

سپہا حتماً

www.KetabFarsi.com

تازہ ترین اثر نویسندہ ترک

عزیز فہمین

ترجمہ

رضا امیراہ



دنیای کتاب

تہران - شہ آہاد و اساتذہ اقبال

تلفن ۳۱۱۷۱۸

چاپ دوم

www.KetabFarsi.com

این کتاب برای اولین بار در مجله تهران‌مصور به چاپ
رسیده است

چاپ دوم در ۵۰۰۰ نسخه از طرف انتشارات دنیای کتاب
منتشر گردید

چاپ البرز
حق چاپ برای ناشر محفوظ است

سخنی کوتاه از زندگی نویسنده

www.KetabFarsi.com

عزیز نین در اواخر جنگ جهانی اول در جزیره (هبللی) که از جزایر اعیان نشین ترکیه است بدنیا آمد خیال نکنید پدرش جزء اعیان و اشراف بود و نوزاد را نوبی قنفاق مخملی پیچیدند؛ **خیر پدر (عزیز) یک** کارگر ساده شهریاری بود و بدلیل اینکه محل کارش در این جزیره قرار داشت در یک گوشه‌ی آنجا ساکن بود.

اسم نوزاد را نصرت گذاشتند انگار از روز اول این بچه لاغر و نحیف بخاطر کمک به پدر و مادرش یا بدنیا گذاشت، زیرا ۴ برادر او یکی پس از دیگری تاب تحمل گر سنگی را نیاوردند، فقط این یکی ماند تا بر نامه سنگینی را که بر عهده داشت انجام دهد:

با اینکه در فامیل او حتی یک نفر پیدا نمیشد که سواد

خواندن و نوشتن داشته باشد . تعجب میکنید، اگر بشنوید
(نصرت) هنوزده سالش تمام نشده بود که هوس نویسندگی
بسرش زد . www.KetabFarsi.com

اولین بار در سال ۱۹۵۶ برنده مدال طلای فکاهی -
اویسان جهان شد و سپس در سالها ۱۹۵۷ و ۱۹۶۳ و ۱۹۶۶
نوشته‌هایش در مسابقات بین‌المللی رتبه اول را بدست آورد
تا کنون بیش از دوهزار داستان و ۵۳ کتاب و هفت
نمایشنامه نوشته : که به اکثر زبان های زنده دنیا ترجمه
شده‌اند .

مرآة شناسید

www.KetabFarsi.com

اسم من محمد است .. فرزند حسن هستم ... کار و
شغل درست و حسابی ندارم ، هر کار مشکل و پردردسری
که از عهده دیگران ساخته نباشد یا برایشان صرف نکند
بگردن من می افتد ..

برای من نوع کار مهم نیست هر کاری باشد انجام
میدهم بشرط اینکه پول نان و چائی ام دربیاید ...
برای معرفی خودم چیز دیگری ندارم برایتان
بگویم .. دانستن سن و سال و قد و بالای من هم بدرد شما
نمیخورد یکی از این محمد ها را که می شناسید در نظر
بگیرید با بقیه اش کارتان نباشد !

موقع کار عرق کرده و سرما خورده بودم آنروز
توانستم سر کار بروم توی خانه افتادم ... تب ندیدی
کرده بودم تنم مثل کوره آهنگرها می سوخت ... حالت
آدمهای مست را داشتم نمیتوانستم هیچیک از اعضاء بدنم
را کنترل کنم ... توی خواب و بیداری هذیان می گفتم ...
یکدفعه نوری توی اتاق تاریکم تابید ... در وسط
این نور شیئی سبزرنگی ظاهر شد ...

بیاد حضرت خضر افتادم ... شنیده بودم حضرت خضر
به باین مریض ها و آدم های غریب و درمانده میرود و آنها را
شفا میدهد ...

در همان حال بی خبری چشمانم را بیشتر باز کردم
و نیرویم را متمرکز ساختم تا از او شفا بخواهم .

شیئی سبزرنگ کم کم شکل گرفت و نزدیکتر آمد
وقتی درست تماشا باش کردم چی به بینم خوبه !!! ...
شیئی سبزرنگ يك خیار سبز قلمی بود !!! ...

از تعجب و حیرت دهانم باز ماند . می خواستم حرفی
بزنم و معنی این شوخی بیمزه را بپرسم . اما صدا از گلویم

خارج نشد ...

خیار سبز زحمت مرا کم کرد و به زبان آمد .

« مرد حسابی توی این دنیای باین بزرگی چرا مرا
صدا کردی ؟؟ ... »

خیار حق داشت اعتراض کند ! آدم هائی مثل من
حتی توی تب و در حال هذیان نباید چنین آرزوئی بکنند ...
تعجب من بیشتر شد و پرسیدم :

« کجا من همچو هوسی کردم ؟ ... ! »

خیار بیشتر عصبانی شد :

« من که بیخودی اینجا نیامده ام ... تو داشتی هذیان
می گفتی و بنظر نرسیده بود که اگر خیار بخوری تب
پائین میاید ! »

با التماس گفتم :

« حالا که تا اینجا زحمت کشیده ای فکری هم برای

من بکن ... »

- « چی می خواهی ؟ ... »

- « سلامتی ام را ... »

۱- بیچاره آدمی که پول نداده سلامتی را برای چی

می خواهد ! ...

۲- اگر سالم باشم پول پیدا میکنم ...

۳- با این ترفی سرسام آور که هر روز

بالا میرود همه چیز را باید توی خواب ببینی ...

دستم را دراز کردم خیار را محکم گرفتم و صرف

دهانم کشیدم

ولی خیار مقاومت نکرد ... توی این کشمکش

سیلی محکمی بصورتم خورد و یکباره مثل آدم های صفت

که آب سرد روی سرشان میریزند بهوش آمدم چشم هایم

را که باز کردم دیدم ریش ملا سلیم را گرفته ام و جنک و

جدال بین من و ملا سلیم است و سیلی را هم او بصورتم زده !

ملا سلیم همسایه ما بود ... زنم که دستش از منم جا

بریده بود از ترس اینکه بیوه شود بخانه ملا سلیم رفته و

او را بیالین من آورده بود ریش ملا را رها کردم و با خجالت

و ناراحتی کمی از رختخواب بلند شدم ...

ملا در حالیکه با یکدست ریشش را گرفته و مالش

میداد دست دیگرش را روی پیشانی من گذاشت و زیر لب شروع بخواندن دعا کرد ...

بعد از چند دقیقه ملا خدا حافظی کرد و رفت و منم که تا دروازه مرك رفته بودم شاداب تر و سالم تر از همیشه از جایم بلند شدم انگار به انگار سرما خورده و تب کرده بودم ! ...

زنم دیگ آش را آورد و جلویم گذاشت و منم که دو روز بود چیزی نخورده بودم با اشتهای کامل مشغول خوردن شدم ...

میهمان ناخوانده

تازه لذا را تمام کرده بودم و زنم داشت سفره را جمع میکرد که دختر کوچکم دوید توی اتاق و داد زد : « بابا يك خانم خارجی آمده با شما کار داره ... » زنم از شنیدن این موضوع مثل مجسمه وسط اتاق خشکش زد بعد هم بشقاب و فاشق را که جمع کرده بود بزمین انداخت و دوید بطرف کوچه ...

حال منم کمتر از زنم نبود از شنیدن اسم خانم

خارجی دهانم آب افتاد . . .

اما این خانم کی هست ؟ با من چکار دارد و از کجا اسم و آدرس مرا پیدا کرده برایم مجهول بود .

از جا بلند شدم . کنار پنجره رفتم و بطرف کوچه خم شدم . زنم داشت با خانم خارجی حرف میزد :
- مادام با کی کار دارید ؟ !

خانم خارجی که قد بلندی داشت و سه چهارتا دوربین عکاسی و فیلمبرداری بگردنش انداخته بود و يك رادیو باطری دار تو دستش گرفته بود جواب داد :

- مستر . . محنت . . را . . می . . خواهم .

زنم خنده‌ی بلندی کرد !

- ا . . وا . . این زنیکه دیوانه چی میخواهد ؟ ؟ !

فهمیدم خانم خارجی میخواهد اسم مرا بگوید اما نمیتواند و زنم هم حرف از را بد جویری فهمیده و ممکن است کار بیخ پیدا کند . بسرعت لباس پوشیدم و رفتم جلوی در .

زن ها و بچه های محله اطراف خانم خارجی جمع شده

بودند . . خیال نکنید پنج تا . . ده تا بودند . . نه . . از
دویست سیصد تا هم بیشتر بودند ؟ توی هر يك از خانه های
محلله ما دست کم ده پانزده تا بچه کور و کچل هست . . .
یکعده از زن ها هم توی پنجره ها و میان در گاهی
خانه های شان ایستاده و منتظر نتیجه کار میهمان ناخوانده
خارجی بودند .

خانم خارجی رادیو را به گوشش گذاشته و گوش
میداد چشمش که بمن افتاد لبخند شیرینی زد و چیزهائی
گفت که من نفهمیدم .

بعد کاغذی را از کیفش بیرون آورد و بطرف من
دراز کرد و گفت :

- مستر ممت . . مستر ممت . .

کاغذ را گرفتم و دیدم اسم و آدرس من روش نوشته .

صدای جیغ زنم مثل بمب توی کوچه پیچید .

- خدا مرگم بده ! زنیکه عفریته از اونطرف دنیا

آمده یقه شوهرم را چسبیده .

قهقهه زنهای همسایه بلند شد و بچه ها شروع به

سوت زدن کردند

گفتم

زن یکدقیقه حرف نزن ببینم موضوع چی به ...
ولی مگر زنم میتوانست آرام بگیره ... با اشاره
چشم و ابرو و علامت سر و دست به خانم خارجی تعارف کردم
بیا تو خوله ... میخواستم « قال » کار را بکنم شاید زن ها
و بچه ها متفرق بشن و بروند بی کارشان

اما زنم که ول کن نبود شروع به غر و غر کرد .
- شوهر های خودشان را تو ویتنام از دست میدن ،
بعد که بی شوهر میمونن راه می افتند تو مملکت های دیگه
شوهر پیدا کنن .

زنم حتی حاضر نشد برای خانم خارجی قهوه درست
کند . خودم رفتم بر ایش قهوه حاضر کردم آوردم .
توی محله ما یک نفر بود بنام عباس ارادن آدم های
زرننگ (وردار) و (ورمال) بود . چند سال پیش که زانش
فوت کرد هر چی داشت و نداشت فروخت . رفت آلمان
کار پیدا کند پنج شش سال هم اونجا ماند اما کار پیدا

نکرد و دست از پا درازتر برگشت ...

یکی از بچه‌ها را فرستادم سراغ عباس بیاد شاید

بتونه با این خانم خارجی دوسه کلمه حرف بزنه ...

عباس دوان دوان آمد گفتم .

عباس جان تو اینهمه آلمان بودی لابد زبان خارجی‌ها

را میدانی پیرس بین این خانم کی به چه دردی داره .

عباس رنگش پرید و به تته .. پته افتاد .

- باباجان من زبان خودمان را هم درست نمیدونم

تا چه رسد بزبان خارجی‌ها .

- تف بروت بیاد .. پس این چند سال تو خارجه

چه غلطی می کردی ؟ ! ..

- خارجی به کارگر پول میدن که کار بکنه ..

بازبان آدم کار ندارند .. بنظر اونا زبان نفهم‌ها بهتر هستن ...

- پس حالا تکلیف چی به ؟ ! من از این خانم خارجی

شک دارم . بخصوص که همه اش این رادیو را گذاشته جلوی

گوشش و داره گوش میده .. معلوم نیست چه کاره اس .

زنم هم خیال میکنه سرش (هوو) آوردم داره خودش

خودشو باره می‌کنه . . . می‌ترسم پیره ابن چندنا موئی هم که
بسر خانم هست بکنه ! ! . . .

عباس فکری کرد و جواب داد :

- الان پسر حمدی خان از مدرسه میاد . . هرچی باشه
اون بازده کلاس درس خونده و پارسال تابستان هم پیش
امریکائی‌ها کار می‌کرد انگلیسی بلده . . .
- برو قربونت زود ورزش دار بیار . . .

عباس رفت (از کال) را آورد . . پسره با خانم
خارجی سلام علیکی کرد . . .
گفتم :

(از کال) جان ازش پیرس کجائیه ؟ چکاره‌اس ؟
با من چکار داره ؟ آدرس مرا از کجا پیدا کرده ؟ . . .
از کال شروع به صحبت کرد ولی اینقدر زور میزد
و بخودش فشار می‌آورد که خیس عرق شده بود . دلم بحال
پسره سوخت گفتم :

- بابا جون اینقدر فعالیت نکن مریض میشی !

از کال با درماتدگی جواب داد :

— عمو محمد این امر بگائی ها خیلی بد حرف میزن
آدم حرفشان را نمی فهمد

خدا پدر (ار کال) را بیمار زده بالاخره با هر بدبختی
بود چند جمله با خانم رد و بدل کرد ...

فهمیدیم سرکار خانم استاد یکی از دانشگاه های آمریکا است
چون میخواست به مملکت ما بیاد و جاهای دیدنی را تماشا
کنه « تونجر » که یکی از بچه های (زبل) محله ای ما بود
ودوسه سال پیش با هزار دوز و کلک دیپلمش را گرفت و
رفت امریکا دکنر بشه شاگرد این خانم است و برای اینکه
خوش خدمتی کرده باشد اسم و آدرس مرا به او داده و
سفارش کرده یکر است بیاد پیش ما يك ماه پیش هم نامه ای
برای من نوشته و فرستاده و خواهش کرده « خانم را راهنمایی
کنید و جاهای دیدنی را بهشون نشون بدین » اما اون نامه
هنوز بدست من نرسیده .

خانم خازجی وقتی فهمید نامه تا بحال نیامده چشم هاش
از تعجب باز شد ولی ما عین خیالمان نبود جائی که تلگراف
از این شهر به اون شهر ده روز برسه لابد نامه هوایی از

امریکا دو ماه طول میکشه !! و تکلیف نامه‌های
معمومی که از اول معلومه ... مثلی است معروف : دگاهی
اوقات آدم سر حرفش میرسه . . .

در همان موقعی که ما داشتیم راجع به نامه و تلگراف
و پست حرف میزدیم پستی نامه‌ای آورد . روی پاکت را
نگاه کردم دیدم بعله .. از آمریکا آمده .

نامه را باز کردیم خواندیم (تونجر) نوشته بود :
خانم استادش ۲۴ ساعت در استانبول میماند و خواهش
کرده بود از او خوب پذیرائی کنیم .

اسم خانم (ردمارس) بود . نه تنها ما بلکه هیچ
متخصص و دکتري نمیتوانست قاطع و صریح بگوید سن او
چقدر است و چند سال دارد بین ۳۵ تا ۶۵ سال نوسان داشت !
اگر به لباس پوشیدن و آرایشش نگاه بکنی ۳۵ ساله
نشان میداد اگر موهای فیلی رنگ و کردن لاک پستی اثر را
حساب کنی ۶۰ سال هم بیشتر داره .. قردا طوار و ادا و
اصولش مثل دخترهای ۲۰ ساله بود !! .

خلاصه اینکه هیچ کس و هیچ جا هم توجه نداشت
و رادیو اش را بگوشش چسبانده و با حالتی نگران و چشمانی
پرهیجان گوش میداد .
گفتم :

- از کال پیرس بپرس ببین موضوع چی به ؟ ! این خانم
رادیو را از گوشش کنار نمیاره !

از کال پرسید و جواب خانم را برای من خلاصه کرد :
« یکی از دوست مامش امروز می خواد با موشك به
کره ماه بره دازه اخبار پرتاب موشك را گوش میکنه »
پرسیدم خب خانم کی وارد شدن ؟ چه جوری آدرس خونه
ما را پیدا کردن ؟ همشهری های خود ما بزحمت میتونن
خونه ما را پیدا کنن این خارجی چطور تو نسته پیدا کنه ؟
معلوم شد خانم (ردمارس) دیشب به استانبول رسیده
و به هتل رفته امروز صبح زود سوار يك تا کسی می شود
آدرس خانه ما را به راننده می دهد . تا اینجا ی قضیه اشکالی
ندارد مهم اینست که تا کسی ها نمیتوانند وارد کوچه تنگ
و پیچ در پیچ ما بشوند همانجا سرخیابان مسافرن را پیاده

می کنند از سر خیابان تا خانه ما سی چهل تا کویچه فرعی
و بن بست و سوراخ سمبده هست که شتر با بارش در آنجاها
کم می شود.

تعجب ما در این بود که این خانم خارجی با اینکه
زبان ما را هم نمی داند چطوری نوشته خوانده مارا پیدا کند ...
در هر حال فعلا که خودش را بسا رسانیده و از اینجا
به بعد وظیفه ماست که از او پذیرائی کنیم ...

بطوریکه (تونجر) نوشته خانم (ردمارس) فقط
يك روز و يك شب در استانبول میماند ... در این
مدت چطور می شود همه جا را به او نشان داد لا اقل اگر
يك هفته میماند باز هم يك چیزی بود .

بین خودمان مشورت کردیم دیدیم بهتر است بفرستیم
دنبال ملا سلیم بیاید خودش کارها را اداره کند هر چه باشد
او بزرگ محل است و راه و رسم پذیرائی از میهمان ها را
بهرتر می داند ...

ملا سلیم بمحض اینکه شنید میهمان ما يك خانم
خارجی است مثل برق لباس پوشید و آمد ... جریان را

به ملا گفتیم... مدتی سرتاپای خانم را ورنه انداز کرد و چیزهایی پرسید و جواب‌هایی شنید گفت:

- کاربردن نقشه نمی‌شود اول باید نقشه‌ای بکشیم و بعد مطابق آن عمل کنیم...

جواب دادم:

- ملا اختیار با شماست. شما همیشه بزرگ و سرپرست ما بوده اید حالا هم خودتان هر کاری میخواهید بکنید طوری باشد که آبروی ما پیش این مبهمان خارجی محفوظ بماند...

ملا در حالیکه با ریشش ورمی رفت شروع به تنظیم نقشه کرد!

اول به (قره کوی) میرسیم... در آنجا سوار کشتی می‌شویم و خانم را به (بغاز) میبریم بعد از راه (کادی کوی) سوار ترن می‌شویم و به موزه (قوم تایی) میرسیم... ناهار را در پلاژ فلوریدا میخوریم... خانم هم کمی شنا می‌کند و ما تماشا میکنیم...

آب از لب و لوجه ملا سرازیر شده بود و زنم که
از حسادت و ناراحتی داشت سکنه میکرد گفت :

- منم با شماها میام ...

اگر بگم زن همیشه تو بیائی ... که محشر کبرا
بیا میشه ... اگر بخواهیم بیربمش که جلوی دست و بالمان
را بگیره و بر نامه را بهم عیز نه و خانم (ردمارس) میفهمه
بر خلاف تبلیغاتی که می کنیم حقوق زن و مرد در اینجا
مساوی که نیست بجای خودش يك در صد غم نیست ...
در حالیکه دل ما برای تماشای قد و بالای ردمارس
غنج میزد و آرزو داشتیم او را با مایو ببینیم اما حاضر
نمی شویم زن خودمان جلوی چشم دیگران لخت شود ...
خلاصه بهر زحمتی بود زنم را قانع کردم توی خانه
بماند ...

خانم ردمارس را جلو انداختیم و بقیه دنبالش از
خانه خارج شدیم .

زنم سروصدای زیادی راه انداخت شروع بگریه و
زاری کرد !

خانم (ردماوس) که دلیل رفتار زنم را نمیدانست
با تعجب از ارکال جریان را پرسید ...

خدا پدر ارکال را پیامرزه که مغزش خوب کار می‌کنه
آبروی ما را پیش خارجی‌ها حفظ کرد و جواب داد :

- والله زن‌های ما خیلی میهمان دوست هستن در
مدت چند دقیقه‌ای که شمارا دیده بقدری بهتون علاقه‌مند شده
که طاقت دوری شما را نداره... بهمین جهت گریه می‌کنه!!!
خانم (ردماوس) بقدری از این اخلاق و صفات
پسندیده زن‌های مملکت ما خوشش آمد که اشک توی
چشمانش حلقه زد و با لحن هیجان‌آلودی گفت :

- بهمین دلیل که ما شرقی‌ها را دوست داریم و می
پرستیم! آدم‌های کشور ما احساس ندارند ..

خوب بود که از خانه دور شده بودیم و لنکه کفشی
که زیم پشت سرما پرت کرده بود بر خانم «ردماوس» نخورد
تا ببیند شرقی‌ها چقدر میهمان دوست و غریب نواز هستن!!
از صدای لنکه کفش که دوسه متر عقب‌تر از ما روی
زمین افتاد همه بعقب برگشتیم.. خانم ردماوس علت اینکار

را پر سیدوار کال باز هم جواب خوبی داد و آبرو را حفظ کرد.
 - در اینجا رسم است پشت سر میهمان انگه کفش
 پرت می کنند تا زودتر بر گردد !!! ...

خانم «ردماوس» در مقابل رسوم ما خیلی احساساتی
 شده بود بگریه افتاد !!! ...

از پیچ اول کوچه که گذشتیم خانم «ردماوس»
 یکدفعه جیغ بلندی کشید! اول خیال کردیم پیش آمدنی شده
 پاش توی سوراخی رفته! یا سنگی سرش خورده ...

اما هیچکدام اینها نبود، از ار کال خواستم تحقیق
 بکنم بینه موضوع چی به !!! ...

معلوم شد از رادیوئی که جلوی گوشش گرفته خبر مسافرت
 دوستش را به کرد ماه شنیده! و خوشحالی و جیغ کشیدنش
 بخاطر این !!! ...

توی کوچه ما همه را که از رول میرقصند
 هوا میخواند بازاری باشد میخواند آفتابی باشد کوچه
 ما همیشه بر از گل و لای و کثافت است ... زن و مرد و بچه
 و بزرگ باید پاهایشون روی منگ ها و آجرهایی که وسط

گل ها گذاشته اند بگذارند و بگذرند !! ! بهمین جهت
 هر کسی آنها را از دور ببیند گمان میکند اهالی کوچدی ما
 رقص راك اندرول میکنند !

ما باینجور راه پیمائی عادت کرده ایم اما برای خانم
 ردماوس این بندبازی ها مشکله چند بار میخواست توی گل ها
 بیفتد که از دوسه طرف او را گرفتیم !! !

از روی چند جوی که لجن و کثافت بجای آب داخل
 آنها جریان داشت و بوی تعفن آنها تا مغز استخوان آدم
 نفوذ می کرد گذشتیم با اینکه آنروز هوا آفتابی و آسمان
 صاف بود ، یکدفعه دیدیم چیزهایی بروی مان میبارد ؛
 خانم ردماوس با خنده به ارکال گفت :

« هم آفتاب است و هم برف می باره ؟ .. »

ما هم از شنیدن این حرف خندیدیم تا حالا سابقه
 نداشت هوا کاملاً آفتابی و آسمان صاف باشد و اوقت برف می باره
 سرمان را که بالا گرفتیم و آسمان را نگاه کردیم
 همه چیز روشن شد يك خانم خاندادار خانه تکائی می کرد ؛
 روی بالکن خانه اش داشت حاك فرو می ریخت و گاهی شامی می ریخت

و کثافت های آنها را بسر و روی رهگذران میریخت !! ؟

از بخت بد خانم ردماوس که درست از زیر بالکن عبور می کرد وقتی سرش را بالا گرفته بود و آسمان را نگاه میکرد يك مشت خاك و خاشاك توی چشمش ریخت !! ..
از جیغ و داد و بیداد خانم همه بطرفش رفتیم هر کس سعی میکرد با گوشه آستین و دامن کت و دستمال جیبش چشم ها و سر و صورت او را تمیز کند . که یکدفعه کار بدتر شد از پنجره خانه دیگری يك کاسه آب کثیف که معلوم نبود محتویات لکن بچه است با آب ظرفشویی است بسر ما ریختند !!! آب از سر و روی خانم ردماوس سرازیر شد قیافه اش با اون لباس های نازك و آرایش عجیب و غریب مثل شك های ولگرد کوچه شده بود !!! ...

عباس آقا که وضع خودش از همه خنده دارتر بود و از طرفی دلش برای خانم ردماوس می سوخت بقدری عصبانی شده بود که اگر کارد میزدیش خورش در نمیآمد سرش را بطرف بالا گرفت و داد زد :

— زن خجالت بکش ... ما بجهنم این خانم خارجی به

فردا میره تو مملکت خودش تعریف میکنه آخه آدم باید
کمی مراعات بکمه !

زنیکه بجای اینککه معذرت بخواد بلندتر از عباس
داد کشید :

— چه خبر نه؟! . خارجی به باشه ! مکه نوبرش را
آوردی؟ استکان ها را شسته بودم آبشو ریختم تو کوچه
طوری شده؟! !

صدای يك بچه از داخل بلند شد :
« نه ... مامان .. اونو ریختی پای گلدان ها ، این ها
لکن بچه بود ... »

زن داد کشید :
« بچه تو خفه شو . الهی حناق بگیرى ... »
بعد هم پنجره را بست و رفت .

خانم ردماوس هنوز داشت چشم هاشو میمالید و با
دستمال کاغذی آب موها و سرو صورتش را خشک می کرد ...
ار کال باز هم با زبان چرب و نرمش سروته قضیه را
هم آورد ، با انگلیسی شکسته بسته به خانم ردماوس گفت :

- اینکار در مملکت ما مرسوم است ... چون خیلی
مهمان دوست هستیم وقتی بینیم بیگانهای از توی کوچه
عبور میکنه بقدری خوشحال می شویم که برای ابراز
خوشحالی دسرور بسرور و بش آب میباشیم و فرش و گلیم ها
را در هوا تکان میدهیم !

خانم ردماوس بیچاره که حرف های او کال را باور
کرده بود با خنده جواب داد :

- شما خیلی خوب هستید ... ما فقط دستمال تکان
میدهیم ... و کمی آب پشت سر مسافر میریزیم !! ...
او کال حرف خانم را قطع کرد :

- در مملکت شما آب زیاد است ولی ما با اینکه
آب کم داریم و در عقبه فقط یکروز بهر محله ای آب میدهند
باز هم حاضریم بخاطر مهمان ها فداکاری کنیم آب را که
برای مصرف خودمان پس انداز کرده ایم بروی آنها بریزیم !!
فنییه بخوبی و خوشی تمام شد و راه افتادیم. از دوسه تا کوچه
دیگر گذشتیم ... در این قسمت شهر خانه ها همه آوار و
کوچک است و حیاط خلوت و باغچه ندارند به همین جهت لباس های

شسته را نوبی بالکنها و کنار پنجرهها و روی نردهها آویزان می کنند تا خشک شود . .

لباس های رنگارنگ خانم ها و شورت و زیر پوش بچه ها و بخصوص بیژانه های پاچه کشاد مرد ها در اثر وزیدن باد حرکات عجیب و غریبی می کنند و نمایش جالبی راه می اندازند. خانم ردماوس وقتی چشمش باین منظره ها افتاد بقدری خوشحال شد که مثل پرنده های بهاری بال درآورده و چهچه میزد او مرتب ازار کال دلیل زینت کردن در و دیوارها را می پرسید ! !

قبلا که خدمتتان عرض کردم ار کال جوان زرنگ و روشنفکری است هر کس جای او بود (بند) را آب میداد و آبروی مادر او را پیش خارجی ها « سکه یک پول میگرداند... » اما ار کال بدون اینکه دست و پا شوکم کند خیلی خوشتر و طبیعی جواب داد :

« در مملکت ما خانم ها هر سال جشن (لباس شویان) می گیرند !! در این روز خانم ها هر چی لباس دارند میپوشند و جلوی پنجره ها و روی بالکن خود را شویان میکنند !! »

خانم ردماوس از شنیدن این موضوع بی اندازه خوشحال شد فوراً دوربین عکاسی شوپرون آورد چندنا عکس گرفت! چون علاقه داشت تصویر خودش هم توی این عکس ها باشه دوربین را میزان کرد و بدستار کال داد با عجله دوید رفت وسط (پاچه) های يك زیر شلواری مردانه ایستاد! ژست مخصوصی گرفت وبا لبهای خندان و قیافه راضی چند (پز) عکس انداخت!

خانم ردماوس بقدری از این منظره خوشش آمده بود که عکس را کافی ندیده و يك حلقه فیلم هم برداشت و از ما خواش کرد بریم وسط لباس های شسته بایستیم عباس پرسید: - فیلم شما رنگی به ؟

منظورش این بود که اگر فیماش رنگی به کتش را دربیاره تا گلدوزی های « ژاکتش » تو عکس ها بیفته ! متأسفانه فیلم سینمایی رنگی نبود . اما فیلم دوربین عکاسی رنگی بود ...

از دحام جمعیت لحظه به لحظه بیشتر میشد .. خانم ردماوس تا دوربینش را حاضر کرد بقدری زن و مرد

و کوچك و بزرگ تو عكس جمع شدند و از سر و كول هم بالا رفتند كه جلوی لباس های شسته گرفته شد !! داد و بیداد خانم ردماوس هم بجائی نرسید ! ..

از دست مزاحمت های بدنی و زبانی مردم داشتم كلافه میشدم خدا خدا می كردم زودتر از این مهلكه جان سالم بدر ببرم ولی خانم ردماوس رضایت نمیداد !! و حاضر نبود از مصاحبت همشهری های ما ، دل بكنه !! ..

بازوی او را گرفتم و كشیدم .. و بهر زحمتی بود راهش را نداختم اگر از این كوچه های كج و معوج میگذشتیم و به خیابان میر رسیدیم نجات پیدا می كردیم ..

خواستیم از يك راه « میان بر » ببریم تا زودتر به خیابان اصلی برسیم . بد كوچه ای پیچیدیم كه تا بحال سه سال است مشغول درست كردن آن هستند و هنوز تمام نشده !! ..

وسط كوچه چاله عمیقی برای عبور كابل تلفن و اولدهای آب كنده اند و خاكش را اینطرف و آنطرف گودال ریخته اند .. بعضی جاها مردم برای عبور از روی این گودال نیر و تخته انداخته اند و پل ساخته اند !! !

هر کس میخواد از روی این پل بگذرد باید دو تا
حمد و سوره برای د بانی ، آن و چند تا وان یکاد و
آیت الکرسی بجهت سلامتی خودش بخواند ...

چون نخته‌ها نازک و پوسیده است وقتی روی آنها
پا بگذارند صدای قرچ قرچ بلند میشه ... بهمین جهت
هنگام عبور از روی پل‌ها آدم میبایست مثل سیرک بازها
دو تا دستش را از هم باز کند و به اطراف حرکت بدهد
تا سقوط نکند ...

خانم ردماوس مثل اینکه سالهاست مرا می‌شناسد و
با هم صمیمی و خودمانی هستیم یکدستش را روی شانهم
گذاشته و کنارم راه میرفت قد بلندی که او داشت در مقابل
قد کوتاه و فسقلی من درست مثل این بود که من عصای دست
او هستم !!! ...

الحمد لله خانم زیاد چاق و خپله نبود و الا کار من ساخته
میشد همینطور که دست خانم ردماوس روی دوش من بود
و تفریح کنان حرکت می‌کردیم یکدفعه حس کردم بار
سنگینی از دوشم برداشته شد سرم را بطرف خانم ردماوس

برگرداندم چه بینم خوبه؟ خانم امر بکائی با اون قد بلندش
همقد من شده بود !!! در حالیکه خیلی ترسیده بودم به
عباس گفتم :

- برادر این زن که قدش دراز بود وقتی میخواستم
بصورتش نگاه کنم کلاهم را با دستم میگرفتم نیفته ...
پس یکدفعه چطور شده که همقد شدیم ؟ ..

هنوز عباس جوابم را نداده بود که نگاه کردم دیدم
خانم «ردماوس» يك وجب هم از من کوتاه تر شد ... سرش
از شانه من هم پائین تر رفت ! .. این دفعه من دستم را روی
شانه او گذاشتم و فشار دادم . صدای قهقهه ارکال و عباس
گوش آدم را کر میکرد . دو نفری از فرط خنده شکسمان را
گرفته و جیغ های عجیب و غریبی می کشیدند !!! .

وقتی درست نگاه کردم متوجه شدم خانم ردماوس
توی خندقی که برای لوله کشی آب ساخته بودند افتاده و
تا زانو توی گل و لای فرو رفته !!!

انگار خجالت میکشید بما حرفی بزند ، میترسید
اگر اعتراض بکنه بماها بر بخوزه !!!

سد نفری زیر بغل خانم را گرفتیم و از توی لجن ها بیرون کشیدیم ! با اینکه تا کمر خیس شده و آب از لباس هاش میچکیدولی عین خیالش نبود .

اما یکدفعه جیغ بلندی کشید . . فکر کردم رفقا اذیتش کردند و انگشتی بهش رساندند ! اما بعد فهمیدم بواسطه خبری که از رادیو شنیده این طور جیغ کشید !! . معلوم شد دوست فضا نوردش از جو زمین گذشته و بطرف کره ماه میتازد. در حالیکه ما هنوز توی پیچ و خم کوچه ها وسط گل و لای مانده ایم و نتوانسته ایم به خیابان اصلی شهر برسیم !

خوشا بحال اون فضا نوردی که با همت و شهامت مردانه اش توانسته است خودش را از کثافات روی زمین و از چنگال مردم دو دو و حقه باز و حیل و گریز نجات بدهد ... همینطور که در جاله ها بالا و پائین میرفتیم یکدفعه چیزی تو جهم را جلب کرد ... ملا سلیم دو تا چشم داشت چهار تا هم فرض کرده و داشت زیر دامن خانم رد ماوس را تماشا می کرد !!! د سقله ، محکمی به پهلوی ملا سلیم

زدم و آهسته گفتم :

— قباحه داره ... خوب نیست ... انجاشو نگاه نکن.
ملا مثل کسی که از خواب بیدار شود تکانی خورد
چشم هایش کمی مالش داد و زیر لب استغفار کرد ...

با اینحال خیلی زود توبه اش را فراموش کرد با چند
قدم خودش را به خانم ردماوس رسانید و دست انداخت بازوی
اغت او را گرفت ... تا دوباره توی گلها نیفتد !!

عباس که از این وضع خیلی عصبانی شده بود نتوانست
بیش از این تحمل بیاره و گفت :

— برادر مکه ما وقتی میخواستیم راه بیفتیم نگفتم
خرجهش واستفاده اش «دانگی» بد؟

— بعله گفتیم ...

— من دیگه نیستم ... «دانگ» هم نمیدم ...

— چرا؟ مکه چطور شده؟ ...

— چرا نداره ... ملا سلیم نمیکذاره ما نگاهش هم

بکنیم ... همچنین خودشو به زنه چسبونده که انکار زن
عقدی شه ... از صبح تا بحال هر وقت خانمه می افته اون

بلندش میکنه ! نمیکذاره اقلایک دفعه هم ما « عشقی » بکنیم.
دیدم راست میگه ... گفتم :

- حق داری ... ملا دیگه گندشو درآورده هر کس
خانم را بغل میگیره خرجش را هم باید اون بده !..
ار کال هم که از دست ملا دلخونی داشت بخاطر
اینکه نمیکذاشت با خانم رد و ماوس صحبت کند بجمع ما
پیوست و گفت :

- این ملا را دست بسر کنید والا کار را خراب میکنه !
من با اشاره ملا را صدا کردم و گفتم:
- اینکارها خوب نیست ... اینا میرن تو مملکت
خودشان ما را (هو) می کنن و میگن مردهای شرقی آدم های
کثیف و زن دوستی هستند ...

ملا بدون اینکه ناراحت بشود خیلی خون سرد جواب داد:
- شما امیدانید زن های خارجی چه عادات خوبی
دارند و نامثل زن های ما نیستند که از این چیزها بدشان بیاد.
زن خارجی مثل زن های خود ما نیست که وقتی

می افتد خودش بلند شود و برود سر کارش ... اینارو
باید با ناز و آهسته ... از جاشان بلند کرد .

داشت حوصله ام سر میرفت گفتم :

- ملا جان من این حرف ها را از تو بهتر میدونم
اما این حرف ها توی لندن و پاریس مد است !!! اینجا
ترکیه و استانبول است خیلی با هم فرق دارند ...

گفت: گوی عباس و ملا بالا گرفت و یکدفعه آستین ها
را بالا زدند و مثل خروس جنگی بروی هم پریدند و بز
بز شروع شد

چون خانم ردماوس جلوی ما راه میرفت متوجه
جریان دعوا نشد ... و بخیر گذشت ...

چند قدم آنطرف تر با اینکه نه چالهای بود و نه
گودالی باز هم خانم ردماوس پاهاش بهم پیچید و روی زمین
افتاد! ما هم دوباره مثل آدم هائی که مسابقه دو میدهند
بطرف او دویدیم و از زمین بلندش کردیم !! ...

وقتی دفعه سوم و چهارم و پنجم این برنامه تکرار
شد نازه فهمیدیم یارو کلک میزنه و مخصوصاً خودشو بز زمین

میاندازه تا ماها بغلش کنیم !! ...

ملا سلیم بیشتر از ما مواظب زمین خوردن های خانم بود و قبل از سایرین بالای سر او میرسید !! ... منکه حوصله نازگشیدن خانم را نداشتم و اذیتم تلخ شده بود گفتم:

- ملا این حرکات چه معنی داره ؟ این خانم چرا اطوار درمیاره ؟

ملا سلیم خنده مختصری کرد و جواب داد:
- زن های ما به آسانی نمی افتند .. اگر هم یکوقت بیفتند باین زودی ها بلند نمی شوند !! میپرسی چرا ؟ هوم علتش اینه که قد زن های ما کوتاهه و باسن آنها بزرگه ! تعادلشان بهم نمیخوره و چپ نمیشن !! .. در صورتیکه زن های خارجی با اون قد های بلندشان که باندازه يك كف دست هم «باسن» ندارند خیلی زود زمین میخورند در عوض خیلی هم زود از زمین بلند میشن ...

بخت آدم چطور باز میشه !!

همینطور که ما توی فکر بودیم و پیش خودمان نقشه میکشیدیم که چکار کنیم و ار کجا بریم ؟ یکدفعه زنگ

کردیم دیدیم خانم ردماوس با دستمال دماغش را گرفته و
پیف پیف می کند ... خیلی دستپاچه شدیم نمیدانستیم جریان
چی به ... به ار کال گفتم : www.KetabFarsi.com

- پسر پیرس بین چی شده ۱۴

خانم ردماوس شیشه ادوکلن را از کیفش بیرون آورد
جلوی دماغش گرفت و گفت :

- واه ... واه ... این بوی بد چی هست !!؟

ما چون به این بوها عادت داریم چیزی احساس
نمی کردیم اما خانم ردماوس داشت خفه میشد .

سراهمان يك ديوار خرابه بود كه روش با گچ نوشته
بودند « لعنت بر پدر و مادر کسی که اینجا ادرار کند !!!! »
با اینحال پای دیوار خیس بود !! .

ملا سلیم که بیشتر از همه ما تعجب کرده بود گفت :

- خانم ردماوس چطور این بوها را در امریکا

احساس نکرده !!؟

عباس جواب داد :

- شاید مال ادنا یکجور دیگه بو میده !!! .

من به ارکال گفتم :

- پسر یکجوری قضیه را ماست مالی کن که

www.KetabFarsi.com

آبرو مان نره ...

ارکال فکری بنظرش رسید و به خانم ردماوس گفت :

پشت این دیوار يك کارخانه آمونیاك سازی هست و

این بو از آنجا میاد ...

خانمه نا حدی قبول کرد اما من تو این فکر بودم

که وقتی پای دیوار ، میرسیم اگر يك نفر مشغول ادرار

کردن باشه تکلیف چی به ؟ چه جوابی بدیم و بکیم این

آقا مشغول چه کاری به ؟ !!

تصمیم گرفتیم برگردیم از يك راه دیگه بریم اما جور

نمیشد !! بدبختانه باد ملایمی هم میوزید و « بو » را مستقیماً

بطرف ما میاورد .

بالاخره رسیدیم بنزدیکی های دیوار .. کجی کار را

ببین ، از روی ما دو نفر که دستشان به بند شلوارشان بود

می دزدیدند !! . یکنفر هم کنار دیوار چمباتمه زده بود . و صدای

فش فش بگوش میرسید !!

قبل از اینکه ما بدکنار دیوار برسیم اون دو نفر هم رسیدند رو بدیوار ایستادند و شروع کردند. خانم ردماوس دوتا چشم داشت دونا هم قرض کرده بود و این منظره را تماشا می کرد !!!

www.KetabFarsi.com

ار کال برای اینکه در مقابل خارجی ها بیشتر از این پست نشویم يك دروغ دیگری از خودش ساخته و بخانم ردماوس گفت.

- هر کس کارش گره بخورد و مشکلی پیدا کند میاید رو بروی این دیوار می ایستد « ادرار » می کند تا بختش باز شود !!

خانم ردماوس چنان هیجان زده شده بود که سر تا پایش می لرزید ! با انگشت نوشته دیوار را نشان داد و پرسید:

- معنی این نوشته چی به !!! ؟

ار کال که درمانده شده بود از ملا سلیم کمک خواست:

- ملا چی جواب شو بدم ؟!

ملا بدون اینکه خودش را بیازد جواب داد :

- بهش بگو این دیوار سابقه تاریخی داره مردان

بزرگ اینجا. « بخت گشائی » کرده اند .. نوشته روی
دیوار هم ترجمه یکی از کتیبه های بزرگ است که نوشته

دیوار تشعشع و شرشر !!!
www.KetabFarsi.com

ارکال صحبت های ملا سلیم را برای خانم ردماوس
ترجمه کرد .. از خنده های شیرین و حرکات دلپذیر او
فهمیدیم خیلی تحت تأثیر قرار گرفته !! ما هم خوشحال
شدیم که چاخان های ملا سلیم مورد قبول قرار گرفته و کار
بخوبی و خوشی تمام شد.

اما مگر بارو ولکن بود . همچنین که خوب حرف های
ارکال را گوش داد پرسید :

- در طول تاریخ چه اشخاص بزرگی پای این دیوار
ادرا کرده اند ؟

ملا سلیم بدون تأمل جواب داد :

- ژول سزار ... الکساندر کبیر ... شیردل یاشار ..

جابر بن جبار ...

ارکال داشت حرف های ملا را ترجمه میکرد و خانم
ردماوس دوربین عکاسی را بیرون آورد تا ... چندتا عکس

ما سعی میکردیم او را از اینکار منصرف کنیم و مانع بشیم از نوشته های روی دیوار عکس بگیره ، ولی خانم ردماوس حاضر نبود به هیچ قیمتی از این موقعیت چشم پپوشه . . . عکسبرداری از این سابقه تاریخی برای او بزرگترین موفقیت محسوب میشد ! کار وقتی بدتر شد که خانم ردماوس جلو تر رفت و با انگشتش خطوطی را که روی دیوار کنده بودند نشان داد و معنی آنها را پرسید ! این خطوط را یکمده بچه های بی تربیت کشیده بودند . . . قسمتی از اندام یکزن و (. . .) یکمرد و چشم ابروی يك دختر و لب و دهان یکمرد گرد کلفت سبیلو بود . . . کمی باین ترهم کله يك الاغ را غاشی کرده بودند . . . وزیر نقش ها هم بمناسبت جمله هائی نوشته بودند که آدم خجالت میکشید حتی آنهائی بخواند ! تا چه رسد که بخواهد برای ابن خانم خارجی ترجمه کند !! گفتیم :

— ار کال يك کاری بکن خانم « شاخ » را برداره

و زودتر ببریم .

از کال که از همه ما درمانده تر بود جواب داد :

- ولکن نیست... معنی جمله ها را میخواند...

خدا پدر ملا سلیم را بیامرزه که باز هم جواب

مناسبی پیدا کرد و گفت :

- پسر اینکه مهم نیست... بگو اینا یاد کاری

مردان بزرگی است که پای این دیوار بخت گشائی کردن !!!

همه شان تاریخ آمدن به اینجا و رفتنشان را نوشته اند...

از کال گفته های ملا را کلمه به کلمه ترجمه کرد،

خیال کردیم کار تمام شد اما از حرف های ارکال و خانم

ردماوس که خیلی باحرارت جر و بحث میکردند و از اینکه

از کال بازوهای خانم را گرفته و از دیوار عقب می کشید

فهمیدیم جریان بیخ پیدا کرده... پرسید :

- از کال پس دیکه چی میگه ؟ !!

از کال با همان ناراحتی داد کشید :

- همیشه... ممکن ایس... آبرومان میره...

خانم ردماوس هم بلند بلند حرف میزد و بطرف دیوار

حمله میکرد.. ! منم صدا مو بلند کردم و دوباره پرسیدم :

- آخه چه مرگشه ۱۴ چی میخواد !!! چرا عصبانی

www.KetabFarsi.com

شده ۹.

- عموم محمد ، خانمه میخواد پای دیوار بخت گشائی

کنه !!! ...

وای !!! ... بیا واینو درستش کن !!! ... باهزار

رحمت بخانم ردماوس فهمانیدیم که اینکار برای خانمها
امکان نداره و مخصوص مردها. خانمها اگر اینکار را بکنند
بختشان بیشتر گره میخوره !

خانم ردماوس بالاخره تسلیم شد و چون در ضمن
این جرو بحث عده ای آدم های بیکاره اطراف ما جمع شده
بودند و چند نفری هم مشغول (بخت گشائی) بودند خانم
خارجی دور بین فیلمبرداری را بیرون آورد چند پلان ،
فیلم بگیره. مردم که اینو فهمیدن بطرف دیوار هجوم بردند
و یک دفعه سی چهل نفر تظاهر به بخت گشائی کردند !...
اگر يك لشکر سرباز هم می آمد نمیتونست جلوی
این مردم را بگیره و مانع آبروریزی بشه . . هر کسی
يك ژستی گرفته بود . . حتی چند نفری در همان حال که

بندشان باز بود بطرف دوربین برگشتند !!! . . . خانم با
هیجان زیادی تمام این مناظر زننده را فیلمبرداری
می کرد! عباس دودستی محکم میزد توی سر خودش و غر و غر
می کرد :
www.KetabFarsi.com

- آبرویمان رفت . پیش خارجی ها رذل شدیم . این
فیلم ها را میبرند توی تلویزیون ها و سینما های خارج
نمایش میدن . تمام دنیا می فهمند . مگر دولت دست از مر
ما برمیداره . . فرداست که ما را بجرم جاسوسی بگیرند
و چوب نو آستین مان بکنن .

عباس راست می گفت . ترس توی دلمان افتاده بایست
هر چه زودتر از اینجا « در » بریم ، برگشتم بطرف عباس
و خواهش کردم فوری بساط را بهم بزنند و راه بیفتیم ،
در این موقع خانم ردعاس چنان جیغ بلندی کشید
که بند دل من پاره شد . گمان کردم بچه ها « وشکونش »
گرفتن یا بلای دیگری سرش آوردن .

خودمان را انداختیم وسط معرکه ، بچه ها را عقب

زدیم و رفتیم جلو ، ار کال پرسید : - چی شده خانم ؟

خانم ردماوس در حالیکه به رادیو دستی اش اشاره می کرد جواب داد :

- دوست فسانوردم کره زمین را یکبار دور زد !!
با خودم گفتم :

« ای خدای بزرگ ما از این کوچه پس کوچه ها
نتوانستیم بگذریم و به خیابان اصلی شهر برسیم مردم او نظرف
دنیا یکبار کره زمین را دور زدند !! ، »

من و عباس هر کدام يك بازوی خانم ردماوس را
گرفتیم و از میان ازدحام جمعیت بیرون کشیدیم و براه
افتادیم . جمعیت زیادی هم دنبال ما راه افتاده و « هو »
می کردند !!! .

به ملا سلیم اشاره کردم « بیا جلو و از پشت سر
مواظب باش دستکاری اش نکن ! » ملا سلیم هم از خدا
می خواست مثل سيرك بازهائی که مراقب هستند از روی
طناب نیفتند دستهاشو به اطراف باز کرده و چهار چشمی
مواظب بود ! .

داشتیم به راهمان ادامه میدادیم من برای يك لحظه

سرم را بعقب برگرداندم و از بچه‌ها خواهش کردم بروند
پی کارشان. وقتی حرفم را زدم و برگشتم دیدم از خانم
ردماوس خبری نیست زیر لب گفتم:

- لا اله ... الا ... پس این خانمه چی شد !!؟

همه ماتمان برده بود. عباس گفت:

- شاید رفته بخت گشائی کنه !!؟

ملا سلیم بدش آمد:

- نه بابا همین الان جلوی من داشت راه میرفت

در این اثنا صدای ناله ای از داخل يك گودال به

گوشمان رسید. ار کال گفت:

- اینها، خانم ردماوس نوی گودال افتاده کمک

میخواه!

این گودال‌ها را برای کابل‌های تلفن کنده بودند.

بطوری که اهل محل می‌گفتند شرکت حساب مقاطعه کار را

نکمه‌داشته و مقاطعه کار هم مدت دو سال است که گودال‌ها را

همین‌طور گذاشته و فرار کرده!

صدای ناله‌های خانم «ردماوس» را می‌شنیدیم اما

کاری از دستان ساخته نبود گودال خیالی عمیق داشت و دست ما بدست خانم نمیرسید . ارکال به زبان انگلیسی با خانم ردماوس حرف میزد پرسیدم :

- پسر ارکال چه میکند ؟ ...

- دلداریش میدم میگویم دندان رو جگر بگذار الان درت میاریم ...

در بیست و چهار ساعت شبانه روز اوی این کوچه‌ها پرنده پیدا نمیشه گاه گاهی نك و توك آدم‌ها سرعت میان و میرن اما الان از بسکه ازدحام بود سوزن می انداختی بزمین نمی افتاد !

زن ، مرد ، پیر ، جوان ، بچه ، بزرگ همه بالای گودال خم شده و از سر و کول هم بالا میرفتند . یکی می گفت :

« بابا این زن صاحب نداره ؟ ... »

اون یکی داد میزد :

« صاحب این خانم کی به ؟ ... »

ملا سلیم طاقت نیاورد و جواب داد :

- مال ماس بابا .. صاحب داره ... ! !

ملا سلیم از جلو و ما هم دنبالش رفتیم جلو ولی مگر
 فشار مردم میگذاشت بسر چاله برسیم .. وسط جمعیت گیر
 کرده بودیم و بیخودی دست و پا میزدیم ...
 هر کسی راجع به خانم ردماوس يك حرفی میزد .
 یکی می گفت :

« زنه که تو گودال افتاده شورت نداره !! ... »
 اون یکی جواب :

« بابا جوراب شلوار سرهم پاشه !! ... »
 « نه .. بابا .. »

« »

بالاخره احساسات مردم به جوش آمد .. يك نفر
 هیجان زده داد کشید :

« بابا حس انسان دوستی شما کجا رفته ؟ ... »
 دیگری بلندتر داد زد

« راس میکه ... اینهمه مرد اینجا جمع شدین
 تفریح میکنین . یکی یس کمک کنه ؟ ... »
 « والله .. عیبه ... بجای اینکه کمک کنن و ایستادن

ران‌های زنیکه را تماشا میکنند ...»

یکنفر از پشت سر صدا کرد :

«برادر اجازه بدین ماهم تماشا کنیم ...»

ملا سلیم گفت : www.KetabFarsi.com

- بنظر من باید به پلیس خبر بدیم ..

- پلیس با این کارها کار ندارد ...

عباس هم که از عاقبت کار وحشت داشت گفت :

- دستی دستی میخواهید برامون کار درست کنید ؟ !!

ارکال گفت :

- بهتره به آتش نشانی خبر بدیم .. بیان از تو گودال

درش بیارن !

- نه ... بابا آتش نشانی لازم نیست ..

ما سعی می کردیم از توی جمعیت راهی پیدا کنیم و

بریم جلو ... تماشاچی هام هر کدام يك چیزی می گفتند :

پیره زلی که توی جمعیت گیر کرده بود گفت :

«يك کمی تریاك رو زخم هاش بمالین دردش ساکت

میشه ...»

يك زن ديگه اعتراض كرد :

« نه . . بابا تار عنكپوت خوبه فوزى خونش را بند

مياره . . . »

بالاخره رسيديم بالاى گودال من و ارگال فلاپ
گرفتيم و رفتيم پائين .. بهر زحمتى بود خانم ردماوس را
از ته گودال فرستاديم بالا ملاسلیم و عباس چا خان که بالا ايستاده
بودند تحويلش گرفتند !

مردم که تازه فهميدند زنه آمریکائی به شروع به
کف زدن کردند . وقتى من وار کال از توى گودال بيرون
آمدیم يك باد و طوفانى شروع شده بود که نپرس . طوفان خاك
و خاشاك را به هوا ميبرد و بسر و صورت ما ميزد ...

از وضع خانم ردماوس که ديگه چه عرض کنم . .
دامن کوتاهش را باد چنان بالا ميبرد که پائين آوردنش کار
حضرت فيل بود ! هر بار که دامنش بالا ميرفت و جاهای
ناديدنى اش بيرون می افتاد ابراز احساسات تماشاچيان به
اوج خود ميرسيد !! .

داشتيم عقب جائى می گشتيم که از باد و طوفان و

سروصدای مردم نجات پیدا کنیم که کار بدتر اندر بدتر شد ... باران شدیدی هم شروع به ریزش کرد ... افکار کاسه آسمان سوراخ شده و سیل جاری گردیده است .. خانم ردماوس با تعجب پرسید :

- بابا این چه شهری به ... صبح آنطور آفتاب بود حالا اینجوری باد و طوفان و باران گرفت !؟ ... ملا سلیم جوابشو داد :

- این از خصوصیات شهر ماس ... شهر ما مثل زن های شوخ و خوشگل میمانه ... در عین حال که دلربائی میکنند یکدفعه بخاطر هیچ و پوچ عصبانی و خشمگین میشن ! شهر ما هم در یکروز چهار فصل را نشون میده ... از اینجهت هوای شهر ما غلط انداز و کلمک باز است ... حتی هواشناسی را هم مسخره می کند ... وقتی که هواشناسی میگوید برف میاد ، شهر ما آفتابی میشه روزی که هواشناسی بگوید (آفتابی است) حتماً برف خواهد آمد ! ! !

مردم که صبح ها از خانه های شان بیرون می آیند نمی دانند پالتو بپوشند یا نه پوشند ، چتر بردارند یا نه .

گاهی اتفاق می افتد مردم اینقدر جلوی در خانه هایشان می ایستند و فکر میکنند که ظهر میشه و از رفتن سر کار منصرف می شوند !! ...

ارکال خیلی زور میزد حرف های ملا را برای خانم ردماوس ترجمه کند ولی از وضعش معلوم بود توش مونده !!
 سر تاپای خانم ردماوس از باران خیس شده و از آستین ها و کنار دامن کوتاهش مثل ناودان آب میریخت
 با اینحال خوشحال بود و از ته دل میخندید و قهقهه می زد...
 از ارکال پرسیدم :

- پس این زنی که چرا اینقدر میخنده نکنه دیوانه اس؟
 ارکال باهش چند جمله حرف زد و برای مادر جمه کرد:
 - عمو محمد خانم از این خوشحاله که دوستش چهارصد هزار کیلومتر از کره زمین دور شده ...
 من سرم را با تأسف حرکت دادم و گفتم :

- در این مدت ما نتوانستیم چهار کیلومتر راه بریم !
 بالاخره با هر زحمتی بود از کوچه های پر پیچ و خم گذشتیم و به خیابان اصلی شهر رسیدیم. وضع شلوغ تا کسی ها

از یکطرف، پولش از طرف دیگر دو تا مشکل بزرگی بودند که ما قادر به تحملش نبودیم، بهمین جهت قرار گذاشته بودیم سوار اتوبوس بشیم.

از اونجائی که کارها همیشه «لوچ» است وقتی آدم تصمیم داره سوار تاکسی بشه تا کسی خالی حکم کیمیا را پیدا میکند اما امروز که ما میخواستیم اتوبوس سوار بشیم تا کسی خالی بود که پشت سر هم از جلوی ما رژه میرفت! و برعکس از اتوبوس خالی خبری نبود!

از قدیم گفتن «جوینده یا بنده است» ما هم بالاخره پیروز شدیم. اتوبوسی را که برای يك لحظه توی ایستگاه توقف کرد محکم چبیدیم و پریدیم بالا. شاگرد راننده میخواست جلوی ما را بگیره اما وقتی چشمش به «ردماوس» افتاد آب از لب و لوجه اش سرازیر شد و موافقت فرمود و سوار بشیم!.

راننده که از توی آینه مسافری را دید میزد و سنگین و سبك می کرد تا خوب هاشو بیره پهلوی خودش داد زد:

- پسر بفرستشان جلو عقب جا نیس .

شاگرد راننده زنگ حرکت را زد و جراب داد :

- جا شدن بزن بریم .

راننده انوبوس دماغش سوخت و روی دنده (قوز)

افتاد . برای تفریح یا بخاطر اذیت کردن مسافرها شروع

به « شلتاق » باری کرد پشت سر هم میزد روی ترمز و مسافرها

را مثل مرغ و گوسفند رویهم میریخت !

سر این میخورد توی پیشانی اون و هیکل کنده

این یکی مو افتاد روی سینه نرم و لطیف اون یکی ! .

فحش های رکیک بود که مسافرها به همدیگر میدادند

« اهوی نره خر مواظب باش »

« گوساله حواست کجاس ؟ . »

« پامو له کردی بابو . »

« . . . »

راننده از این سروصداها کرد کرد میخندید و خستگی در

میکرد !!! سه چهار تا ایستگاه نرفته بودیم که راننده با يك

ترمز ناگهانی مسافرها را ریخت رویهم ... مسافری که

دماغش به سر کچل یکنفر خورده و خون مثل فواره بیرون
میزد با مرد کچل دست به یقه شدند و يك بز بزن حساسی راه
انداختند! دوسه نفر هم بطرف داری آنها در آمدند و بین شان
كتك کاری در گرفت. چیزی نمانده بود که توی اتوبوس
جنگ جیدری و نعمتی راه یفته و کشت و کشتار بشه که
شاگرد راننده يك پاسبان صدا زد.

پاسبان ها هم که دائم گوش بزنگ اینجور حادثه های
دستجمعی هستند! فوراً آمدند بالاولی از بز بزن خبری نبود.
همه مثل بچه های یتیم سر شان را کج نگه داشته و قیافه
مظلوم و كتك خورده بخودشان گرفته بودند بغیر از چند تا
همه از همدیگر شکایت داشتند.

پاسبان هم شاکی ها را انداخت جلو و بقیه را هم
بعنوان شاهد به کلاتری راهنمایی کرد. . . ما نه سر پیاز
بودیم. نه ته پیاز. . . می خواستیم بریم دنبال کارمان پاسبان
مانع شد.

— یا الله راه بیفتین بریم کلاتری ...

— ما کاره ای نیستیم سر کار ...

— دعوا همش سر شماها بوده !! ...

دل (هوری) ریخت پائین.. بیا و اینو درستش کن...
هیچ چاره ای نداشتیم جز اینکه دستور پلیس را رعایت
کنیم ...

من و خانم (ردماس) از جلو و ملا سلیم و ارکال
و عباس هم دنبال ما از اتوبوس آمدیم پائین ...
ملا سلیم شروع به خواهش و تمنی کرد .
— سرکار مرگ زن و بچه ها ما را ول کن بریم ...
پاسبان چنان قیافه گرفته بود که انگار یکمده دزد
و قاتل خطرناک را در حین ارتکاب جرم دستگیر کرده و
میبره تحویل کلاتری بده ... ارکال گفت:

— سرکار ابن خانم امریکائی به . خوب نیست
بیریدش کلاتری . ما داشتیم از پلیس خواهش و تمنی
می کردیم که اتوبوس حرکت کرد و رفت دیدیم چاره ای
نیست و آبرومان داده میره گفتیم :

— بسیار خب بفرما بریم کلاتری ...

پاسبان مردم را کنار زد و راه باز کرد اما هرچی

به اطراف نگاه کردیم اثری از منازعین و شاکی ها نبود .
 ما هم که از کسی شکایت نداشتیم . قضیه خود بخود باطل
 شده بود!.. قیافه پاسبان مثل آدم‌هائی که مالشان را دزد برده
 باشد شده بود! خودش هم نمی دانست حالا تکلیفش چی‌یه ...
 منتظر بود ما يك جمله بگیم و ازش خواهش کنیم تا صرف نظر
 کند ولی کار برعکس شد .

ملا سلیم پاشو توی يك كفش کرد و گفت :

- سر کار طرف‌های ما را حاضر کن بریم کلاشری ...

پاسبانه که خودشو باخته بود جواب داد :

- حالا من دل کردم شما دل نمی کنید !!؟

- ما بهیچوجه دست بردار نیستیم ... شما لابد با

طرف‌های ما ساخت و باخت کردین و فرارشان دادین

والا کی میتونه از چنگ پلیس در بره !

بالاخره من پا در میانی کردم و سر و ته قضیه را

هم آوردم .. پلیس غر و غر کنان و دست خالی رفت و ما

ماندیم تو خیابان! .. ملا سلیم گفت :

- ترو بخدا دور اتوبوس سوار شدن را خط بکشید

بیائید تراموای سوار بشیم .

فریاد کشیدم :

- مرد حساسی تراموای با اتوبوس چه فرقی داره ؟ !!
ملا سلیم شروع به تعریف از مزایای تراموای که
با برق کار می‌کمه و مضرات اتوبوس که دود گازوئیلش
منبع هزار مرض و ناراحتی است کرد ... و اینقدر گفت
و گفت تا راضی شدیم بقیه راه را با تراموای بریم ...
راست هم می گفت .. تراموای بغلت سرعت کم و خط
مخصوصی که داره مثل گهواره بچه‌ها آدم را از اینطرف
به اون طرف تکان می‌ده و بهوس خوابیدن و چرت زدن
می‌اندازه ... !

ملا سلیم که از طرفداران پروپاقرص تراموای-واری
بود و هنوز داشت از محاسن تراموای حرف می‌زد بالا و
پائین رفتن ما را بقطعه‌های یخی که توی لیوان و بسکی
زیر و رو میشن تشبیه می کرد !! ... (انگار پدر سوخته‌هر
شب چند لیوان کوکتیل می‌زنه) !

در این موقع که ملا سلیم از نیرو و انرژی برق

صحبت میکرد و مضرات و سائل نفت سوز را می شمرد تا کهان
ترا موای توقف کرده همه بصورت هم نگاه کردیم و با اشاره چشم
و ابر و علت توقف را جواب دادیم راننده صدای بلند اعلام کرد :
« مسافرین محترم برق قطع شد ... »

عباس که از پر جانگی ملا سلیم خان دل پر خونی
داشت خنده بلندی کرد و گفت :

- ملا ... اینهم یکی از محاسن ترا موای است !! .
ملا سلیم بدون اینکه بروی خودش بیاورد جواب داد :
- بیچاره برق چه تفصیری داره ؟ ! تقصیر خود ماست
که اگر نیر ی انم راهم بدست مان بدن درب و داغونش می کنیم .
یکی زمسافرین که حوصله اش سر رفته بود داد کشید :
- این نعلش چه وقت حرکت میکنه ؟ ! .
راننده که از متلک های مسافرین کلافه شده بود
جواب داد :

- چیزی را که اداره برق نمیدونه منه بی سواد از کجا
میدونم ؛ برق اینجا اینجوری به یکدفعه می بینی آه ... یکدفعه
می بینی رفت قانون : قاعده مخصوصی که نداره دلبخواهی به

بازهم بحث و گفتگو بین مسافرین در گرفت یکعده طرفدار راننده در آمدند و یکعده مخالف بودند ترسیدیم کارشان بزد و خورد بکشد و دوباره سروکار ما با پلیس بیفته تصمیم گرفتیم پیاده بشیم و بریم پی کارمان به ملاسلیم گفتیم: - بابا بازهم اتوبوس بهتره ...

اون بیچاره هم دیگه حرفی نزد یعنی روش نمی شد بعد از این جریان بازهم از تراموای دفاع کند .

بدنبال مسافرها پریدیم پائین و بطرف ایستگاه اتوبوس دویدیم مردم خیال میکردند داریم وسط خیابان مسابقه دو میدیم ! دوسه قدم مانده بود به اتوبوس برسیم که خانم (ردماس) جیغ بلندی کشید ...

مسافرها بشنیدن صدای جیغ یکرزن ایستادند ولی ما که باین سروصداها عادت کرده بودیم و میدانستیم خانم حتماً از رادیو شنیده دوست فضا نوردش برای دومین بار کره زمین را دور زده بسرعت خودمان افزودیم و بدون معطلی بطرف اتوبوس دویدیم و سوار شدیم !!!

اتوبوس حتی يك نفر هم جا نداشت اما چون عده ای

که از عقب رسیدند (هل) میدادند مجبور بودیم هر طور شده بطرف جلو برویم! توی این شلوغ و پلاوگی فریاد جگر خراش خانم (ردماوس) بلند شد فهمیدم ایدفعه يك بلائی سرش آمده داد کشید:-

- مسلمانها این زن خارجی به ... مراعاتش را بکنید خوب نه؟ گمان میکردم مردم از شنیدن صدای من عقب میرن ولی کار برعکس شد جمعیتی هم که پای اتوبوس ایستاده بودند وقتی شنیدند پای يك زن خارجی در میان هست برای دیدن او بیشتر هجوم آوردند :

« کو زن خارجی؟ ! ... »

« چه شکلی به ... جوان یا پیره ؟ ... »

« بابا فشار ندین ... »

توی این سروصداها صدای ارکال بگوشم رسید :
- عمو جان ناراحت نشوید خانم ردماوس اینجاس
طوری نشده ...

روی پنجه‌های پام بلند شدم تا آنها را ببینم و دلم آسوده بشه! فشاری که از هر طرف بهم وارد میشد مثل

برگاهی مرا از زمین بلند کرد و روی شانه مردم قرار
گرفتم. با این ترتیب بخوبی خانم ردماوس و ارکال را
می دیدم که کنار در اتوبوس ایستاده اند و دارند مردم را
نمایش می کنند !!!

با سر اشاره کردم بیان بالا : ارکال بزور خودش را
توی اتوبوس انداخت و خانم ردماوس را هم کشید روی
رکاب اتوبوس ...

در این موقع در اتوماتیک اتوبوس بسته شد ... نصف
بدن خانم ردماوس توی اتوبوس آمده و نصفش هنوز بیرون
مانده بود مثل موشی که توی تله افتاده باشد سر و کله اش لای در
گیر کرده بود و دست و پا میزد !!! اتوبوس راه افتاد من
و ملا سلیم و عباس نتوانسته بودیم سوار بشیم و توی ایستگاه
جا ماندیم ...

به معیتی که توی خیابان بودند از تماشای منظره دست
و پا زدن و جیغ کشیدن خانم ردماوس چنان قهقهه میزدند
که اگر انگشت آنها را می بریدند ملتفت نمی شدند !!!
خداوند از سر نقصیر من بگذرد. من هم بدون اختیار از

وضع اسفناك این زن خنده ام گرفت. اگر چه خنده من زیاد بی جا هم نبود. هر کس جای من بود خنده انز می گرفت. توی ایستگاه اتوبوس يك مغازه صفحه فروشى بود برای توجّه مشتری ها و تبلیغ صفحه ها بلند گوی بزرگى بالای در مغازه اش نصب کرده و صدای گرام را تا آخرین حد باز کرده بود. صدای ساز و آواز او تا دوسه خیابان آنطرفتر شنیده میشد...

وقتی خانم (ردماوس) لای در اتوبوس گیر کرده و دست و پا میزد صفحه فروشى هم موزيك پاپ به اطراف پخش میکرد... این آهنگ تند و هیجان آلود تماشاچی ها و عابرین خیابان را هم تحت تأثیر قرار داده و پاهایشان را با ریتم این آهنگ جور کرده و در واقع تمام مردم توی خیابان می رقصیدند...

آنهایی هم که از وضع خانم ردماوس اطلاع نداشتند گمان میکردند این خانم خارجی داره با آهنگ پاپ بهمیرقصد بهمین جهت جمعیت کار و زندگی شان را رها کرده برای رقص مارك خانم ردماوس کف میزدند و پاپ کوبی می کردند!!!
خیابان صررت روزهای عید و جشن های ملی را پیدا

کرده بود تمام اهل محل، مغازه دارها، عابریں، مسافرین
حتی تیرهای چراغ و درخت های خیابان میرقصیدند و
شادمانی می کردند !!!

در این فستیوال بزرگ رقص و آواز اتوبوس هم
با همان آهنگ توی چاله های خیابان می افتاد و بیرون
می آمد! ماسه نفرم با آهنگ پاپ پشت سر اتوبوس می دودیدیم
و فریاد می کشیدیم .

« نکهدار... نکهدار... زنیکه داره خفه میشه ... »
دیدم به اتوبوس تعمیرسیم و زنیکه از دست میره
فکری بخاطرم رسید هر کدام چند تا قلوه سنک از نوی
جوی های کنار خیابان برداشتیم و اتوبوس را سنگباران
کردیم. وقتی یکی از سنک ها به شیشه عقب اتوبوس خورد
و آن را شکست تازه راننده و شاگردش متوجه شدند
خبرهایی هست !!

اتوبوس ایستاد و ما نفس زنان خودمان را به او
رساندیم ... و با ایماء و اشاره از شاگرد راننده تقاضا
کردیم در را باز کند تا خانم ردماوس آزاد شود. ولی شاگرد

رائنده حاضر نبود. اخسارت شیشه را نگیرد (وجه الضمان) را
پس بدهد. در حالیکه شیشه شکستند او بوس را نشان میداد گفت:
- پول شیشه را بدین نا در را بار کنم.

انکار و مظلومی فیده ای نداشت هر سه تائی هر چه
پول داشتیم ریختیم رویهم و بطرف شاگرد رائنده دراز
کردیم. شاگرد رائنده نکهه اتوماتیک در رازد در اتوبوس
باز شد خانم رد. اوس مثل یک گونی آرد روی اسفالت افتاد...
چون گردن او لای در گیر کرده بود و جریان خون موقفاً
قطع شده بود رنگ صورتش مثل گچ سفید شده و فروری
ماتیک آب هایش برجسته تر بنظر میرسید... هر چهار نفر
مشغول ماساژ دادن خانم شدیم. هر کسویک جای او را ماساژ
میداد. ملاسلیم همه اش سر و سینه و قلب او را دستمالی می کرد
با ضربیه های شدیدی که روی شانهم میخورد به بالا
نگاه کردم... شاگرد رائنده بالای سرم ایستاده بود گفت:
- بلیط خانم را بدین میخواهیم بریم.

خیلی نصیاتی شدم و سرش داد زدم:

- پسر مگه دیوانه شده ای؟ ما تلاش می کنیم این

بدبخت را نجات بدیم تو نگر بلیطش هستی ؟

- او نش بمن مر بوط نمیسس . . . طیفه من ایست هر کس
سوار اتوبوس میشه ازش بلیط بگیر . . .
ملا جوابشو داد :

- این بابا که فقط سر و گردنش تو اتوبوس بود .
- باشه ! قسمت مهم بدن هر کسی سر و گردن اوند !!!
از کال که توی مدرسه دوسه جعبه قانون خوانده
و خودش را یکپا و کیل و قانون دان میدان گفت :

- طبق قانون کرایه به شما تعلق نمیکیره . . قسمت
اعظم بدن خانم در هوا معلق بود . . .

شاگرد راننده با اینکه سواد نداشت ولی توی مدرسه
اجتماع تجربه زیادی اندوخته بود بدون معطلی جواب داد :
- کارا اتوبوس حمل مسافر است . در هیچ جای قانون

نموشته مسافر باید نشسته یا ایستاده . . .

دیدم شاگرد راننده ولیکن نیست قبول فکیره رضایت
نمیده به از کال اشاره کردم ببول بلیط را بیرون دازه اون
بیچاره هم بول را داد . و قال قضیه کتمه شد .

خانم ردماوس کم کم داشت حالش جا میآمد . بلند
 شد نشست اولین کاری که کرد رادیو را بگوشش برد ،
 کمی گوش داد ناگهان حیغ بلندی کشید ... گفتم :
 - ارکال نکند زنه عقلش را از دست داده !!
 - نه عموجان موضوع دیوانگی نیست ... دوست
 غضا نوردش بکند و رد بگر اطراف کره زمین را چرخیده !! ..
 ملا سلیم با غرور جواب داد :
 به امید خدا ما هم به قره کوی میرسیم !! ..

ضمیمه برای خدا و دختر

نفر بهانی می کشید!

خانم ردماوس هنوز حالش کاملاً جا نیامده بود...
بنا بازویش را من گرفتم بازوی دیگرش را ملا سلیم گرفت...
میخواستیم کمکش کنیم و او را به ایستگاه برسانیم
اما چون ملا سلیم هم مثل من کوتاه قد بود بجای اینکه
ما خانم ردماوس را حمل کنیم او هر دوتای ما را نری
بغلش گرفته و حمل میکرد!

عباس وار کال که پشت سر ما می آمدند شروع به شروغر

کردند عباس گفت: www.KetabFarsi.com

ما دیگه حاضر نیستیم انو بوس و ترا هوای سوار بشیم.

بهره بقیه راه را با تا کسی بریم هم زودتر میرسه هم راحت تره...

خیال می کردند تا کسی سوار شدن کار آسانیه تنها

همون کرایه اش که نیست... مثلاً همین حمام رفتن آدم را

حساب کنید...

پسول آب سه لیره بیشتر نیست اما اجرت کبسه کشی
 و انعام کار گن و منصدی حمام و پول نفع و شادی و کوفت و
 زهر عار از پانزده لیره هم تجاوز نمیکند! با غذا خوردن
 در يك دستوپانرا در نظر بگیرد. قیمت يك پرس غذا
 پنج لیره است ولی مخلفات و سوس و سبزی و انعام سر بفلات میزند.
 بخاطر همین است که دلم نمیخواهست سوار تا کسی
 بشویم. چرا ساری که درد نمی کند استعمال بیندیم؟!
 ارکال هم در حالی که شلوارش را با دستش گرفته بود و لشکان
 لشکان راه میرفت گفت:

- بابا بیشتر از این آب و ریزی نکنید... تا کسی
 سوار شین بریم بکارمان برسیم. من پولش را میدم. پرسیدم:
 - چرا حالا شلوارت را با دستت گرفتی؟!
 - تمام تکه های کت و شلوارم تو شلواغی کنده شده!!...
 دیدم راست میگن و حق دارن. گفتم:
 - بسیار خوب... با تا کسی بریم...

دلی حالا که تا کسی؟! به ردیف کنار خیابان
 ایستادیم و مثل عقاب پر شکسته جیغ کشان و پر زنان داد

میزدیم و فره کوی... تا کسی ها یا بر بودن و اصلاً نکه
 نمیداشتن یا راهشان از طرف نبود... مرد منی که کسی
 آنطرفتر منتظر تا کسی ایستاده بود نمیدانم داش بحال ما
 سوخت یا منظورش این بود ما را از سر واکنه با لحن
 دوستانه ای گفت:

- تا کسی خالی که مستقیم شما را به مقصد ببره
 پیدا نمیشه...

ما را سلبم پرسید:

- پس تکلیف چی به ؟!

- تا کسی پنجهزاری سوار بشین...

- آخر مسیر اون با ما فرق داره...

مرد من بدون معطلی جواب داد:

- باشه...

بصورت مرد من نگاه کردم بینم ما را مسخره

میکنه؟ اثری از مسخره گی در قیافه اش نبود... گفتم:

- چطور باشه! ما جای دیگر کار داریم... آخر

خط تا کسی ها کاری نداریم...

تا اینجا میتوانی یک خط دیگره سوار شین و با عوض کردن چند تا کت کسی بالا خره بمقصد نان میرسید ...
ملا سلیم گفت :

حق با آقاس .. از قدیم گفتن از تو حرکت از خدا برکت ... دستجمعی رفتیم توی ایستگاه تا کسی متصدی کنترل مسافرین برسید :

کجا میروید ؟

ملا سلیم جواب داد :

فرق نمیکند هر کدام زودتر حرکت کنند سوار می شویم ... :

متصدی ایستگاه گمان آورد دستش انداختیم خیلی عصبانی شد! ملا سلیم که جلوتر از همه بود متوجه ناراحتی رئیس خط شد و گفت :

آقا جان راه ما خیلی درره باید با دوسه خط بریم ...
اینجهت گفتیم فرق نمیکند .. نوبت هر کدام هست سوار میشیم ...

رئیس خط ما را بطرف یکی از ماشین ها برد درش را

باز کرد و گفت

نه مرید بالا ... معطل شین ...

رفتیم بالا از کال گفت :

۱ - میریم قره کوی

راهنده بدون اینکه جواب بدخند ما شش را از زمین برد

و راه افتاد. دیدیم ماشین دانه ... (ف) چپت چو گت میگذشت

و راهما دورتر میشد من با لحن ملایمی گفتم :

... آقای راهنده ما به (قره کوی) میریم ...

راهنده با لحن رنده ای جواب داد :

... کفر نیستیم ... شنیدم ... داریم میریم دیگه ...

... آخه شما برعکس مسیر ما دارید میروید ...

... این خیابان را پامس راهنمایی بسته ... باید

بریم از بالا دور بریم شماها مگه شماها آمدین دنیا ...

... بسیار خوب برادر همیای نشو از هر جا دلت میخواهد ...

سه خیابان دیگه رفتیم ... دیدم راهنده دانه از شهر

خارج میشه و ما هنوز برخلاف جهت میرویم . . . گفتیم :
- آقای راننده قربات بشو ما میخواستیم به قمره کوی

برسیم . . .

- فهمیدم بابا جان . . . راست گفتن نمیشد به کسی
رحم کرد! تقصیر منه که دلم سوخت شما رو خیابان بایستید!
سوارتان کردم حالا دارم دغ و غرهم می کنید . . .

- ممنونیم . . . بشرط اینکه ما را بمقصد برسانید . .
- میرویم از پائین شهر دور میزنیم . . .
ملا سلیم گفت :

- ما از همانجا داریم میآئیم که تو میخواهی دوباره

ما را ببری !!

راننده عصبانی شد و گفت :

- من حوصله سرو کله زدن با شما را ندارم بهتره

پیاده شین با یک ماشین دیگه برید

دیدم کار داره خراب میشه با لحن آرامی گفتم :

- برادر عصبانی نشو . . . هر کاری دلت میخواد میکنم . . .

راننده حرکت کرد . . . باز هم از دو سه تا خیابان

گذشتیم. تا کسی کمتر مرتب نمره می افداخت... انگار راننده
نهال داشت تمام شهر ما را بگرداند و آخر سر به (قره -
کوی) برسد !!

دیدم اینجور که راننده داره خیابان گردی میکنه
آخر خط سر پرداخت کرایه دعوا مان میشه . ما همچنین
پولی نداشتیم بهمین جهت وقتی نزدیک راه آهن رسیدیم گفتم:
- آفای راننده نکهدار بقیه راه را پیاده میریم ...
اینبار راننده عصبانی نشد... انگار از خردا میخواست ما
را خالی کند! فوری یرمز کرد و کنار خیابان ایستاد پرسیدم:
- چقدر میشه ؟

- بیست و یک لیره ...

دود از کلاه ام بلند شد پس از اینهمه صرف وقت و
پول دادن و مصیبت کشیدن تازه بنزدیکی خانه خودمان رسیده
بودیم! میبایست روز از نو روزی از نو بر نامه را شروع کنیم!
چاره ای نبود ۲۱ لیره را پرداختیم و بخاطر حفظ
آبرو و برای اینکه خانم (ردماوس) متوجه نشود هیچی

نگفتم تصمیم گرفتیم از يك راه میان بر بطرف قره کوی
برویم هم راه نزدیک میشد و هم خانم را از شلوغی خیابان ها
نجات میدادیم. اما کار برعکس شد. وقتی وارد کوچه شدیم با
شلوغی و سروصدای زیادی برخوردیم... خانم (ردماوس) پرسیده:
- چی به ؟ .. چه خبره ؟

ما هم نمیدانستیم موضوع چی بود؟ وقتی جلو تر رفتیم قضیه
روشن شد سی چهل نفر زرد و مرد و بچه برای بردن آب اطراف
(شیر آب) شهرداری جمع شده بودند و چون می ترسیدند
آب قطع بشه و سرشان بی کلاه بمونه هر کسی میخواست
زودتر ظرف ها شو از آب پر کنه . به همین جهت بین آنها
دعوا و سرو صدا راه افتاده بود ...

عده زیادی هم تو صف ایستاده بودند ... توی صف
از همه جور آدم زن، مرد، پیر، جوان، بچه، فقیر و ثروتمند
دیده میشد . چند نفر هم گریه می کردند !!!

برای اینکه خانم (ردماوس) متوجه این بی آبرویی
نشه تصمیم گرفتیم یکجوری دست برش کنیم و از آنجا

پرسشش اما از اینکه دست بردار نبود چهارچشمی بحرکات
و رفقا از جمعیت خیره شده و اصرار داشت از موضوع سر
دریباره !!! پشت سرهم از ارکال می پرسید :

- اینجا چه خبره ؟ !! ایما چرا دعوا می کنند ؟
ارکال درمانده و ناراحت از ما ها کس تکلیف
می کرد :

- رفقا بهش چی جواب بدم ؟ !! چطور برایش شرح
بدهم در حالیکه ریزش باران و برف در تمام دنیا سیل راه
انداخته و مردم سایر کشورها از زیادی آب ناراحتند ما
از کم آبی و تشنگی داریم جان می دهیم ؟ دروایتخت کشورها
آب جیره بندی شده و از لوله ها بقدر بند انگشت آب میاد !
من جواب دادم :

- پسر ارکال تو که تا حالا ایده همه دروغ های خوب
و رنگارنگ ساختی و بخوردش دادی حالا هم یک چیزی
بمان و بهش بگو :

ملا سلیم عصاف شد :

- چرا دروغ بگو ؟ بگذار حقیقت را بگو تا

تمام دنیا بفهمند در کشور ما چه خبره !! ای خودی اینقدر
سربوش روی دیگ نگذارید آخر تا کی آدم میتونه خودشو
گول بزنه !!

دیدم چانه ملا سلیم گرم شده و حرفهای داره به
جاهای باریک می کشه! و اگر جلو شو بگیرم بجای قره کوی
باید بزنند ان بریم گفتم :

- ملا وطن پرستی یکی از ارکان دین است ، این
حرف ها چه فایده داره؟ چه دردی از ما دوا میکنه ؟ !!
آدم نباید اسرارش را به غریبه بگه ، از قدیم گفتن به
همسایه نگو شاوار ندارم ، شاوار که بهت نمیده هیچ ،
آبرویت را هم میبره ،

ملا سلیم که هنوز عصبانی بود ب سرم داد زد :
- جانم ، عزیزم ، این حرف ها چی به ؟ بگذار امریکا ،
اروپا ، افریقا بدونند ما چه بدبختی می کشیم .
بعد روشو به ار کال کرد و ادامه داد .

- سرم برای این زن تعریف کن بگو ما چه آدم های
قاعی هستیم ! ، ما اگر هزار برابر بیشتر از این هم در فشار باشیم

اعتراض نمی کنیم ، ما را اینطور عادت دادند ، يك سازمان
آب داریم بچه بزرگی طول و عرض اینقدر زیاده که اطرافش رو
سه روزه همیشه قدم زد ، اینقدر کارمند داره که وقتی
از اداره خارج میشن شهر شلوغ میشه ! با اینحال آب توی
شهر کمه ! خوب لابد يك علتی داره دیگه ! اگر آب زیاد
بود که بمردم میدادند !! اداره برق از اداره آب هم مهمتره
با اینحال برق هم دائم خاموشی داره !!!

من بی شدستی کردم و گفتم :

پسرم بحرف های ملا گوش نده ، گفتن این حرف ها
برای يك خارجی درست نیست ، آدم نباید برای مملکتش
خرابکاری کنه ! ؟

ملا سلیم از حرف های من عصبانی شد با مشت های
گرم کرده بطرفم حمله کرد :

- خرابکار خودت هستی و هفت پشت شماها مانع
اصلاحات می شوید نمی گذارید دیگران دردهای ما را بفهمند
و بما کمک کنند در حالی که امریکائی ها اینهمه بمردم

ویتنام کمک می کنند . و تمام وسائل راحتی و آسایش آن ها را
با هواپیما و کشتی و ترن برایشان میفرستند و نمیگذارند
مردم فقیر و بیچاره آن منطقه درد گرسنگی و تشنگی را
حس بکنند چه عیب داره برای ما هم کمی آب نا قابل
یاورند !!! .

نگاه کردم بدینم ملاسلیم این حرف ها را از روی
میخره می گوید یا واقعاً جدی حرف میزند . میخره ای
درین نبود و داشت جدی صحبت میکرد گفتم :
- ملا جان قربانت بشوم امریکا بغیر از بمب ریختن چه
خدمتی بمردم ویتنام کرده است !!! .

ملا سلیم بدون اینکه تغییر قیافه بدهد پرسید :
- پس چکار باید بکنیم ؟ ! تکلیف چنی به ؟ ! تا آخر
دقیقه نمیتونیم بدون آب زندگی کنیم ، مقامات داخلی که
ارتقا مین مواد غذایی مورد نیاز ما ، عاجز هستند از خارجی ها هم
که نباید کمک بگیریم . پس چکار کنیم ؟ ! .
گفتم :

- کارها نیکو شود اما صبر نگاه کن ببین پدران ما

چقدر تحمل کردند ما هم باید تحمل بکنیم !! .

ملا سرش را تکان داد و مثل واعظی که بالای منبر

دوعظه می کند گفت :

... پدران ما مردمان لایق و متفکر و بلا اراده ای بودند

آنها هرگز تحمل خواری نکردند بسختی و مذلت تن در ندادند

آنها یکموقع در آسیای وسطی زندگی می کردند . بمحض

اینکه احساس کردند آب در آن منطقه دارو کم می شود

به نقاط دیگری روی آوردند و بالاخره به منطقه (اناطولی)

آمدند . این ما هستیم که بدنبلی و تن پروری عادت کرده ایم

و حاضر نیستیم برای پیدا کردن نقاط خوش آب و هوا مناسب

زندگی رنج سفر تحمل کنیم !! اگر ما هم کمی غیرت و همت

داشته باشیم باید از اینجا کوچ کنیم و به قسمت های پر آب برویم .

خندیدم و گفتم :

ملا اون دوران گذشت ، حالا دیگر انسان نمیتواند هر کاری

که دلش میخواهد انجام بدهد . حالا بین کشورها (مرز) تعیین

کرده اند کسی نمیتواند بدون اجازه از این (مرز) ها بگذرد .

ملا مثل آدم های طلبکار جواب داد :

- پس به صلاح خارجی هاست که برای ما آب کافی

بفرستند!

عباس چا خان که از وزاجی های ملاسلیم حس ملیت و
وطن پرستی اش به جوش آمده بود بطرف ملاحمله کرد و ریش
ملا را گرفت می ترسیدم ملا را روی سنگ فرش های خیابان
مکونند بازنی به سر و بیاورد ملا هم محکم کمر و ان
عباس را گرفتند و می کشید

خودم را وسط آنها انداختم و خواهم کردم بقه
بکشد بگو را و گفتم و آن روز بزی نکند اما هیچ کدام
حادثه نگرفت بودند

خانه ردهاوس هم که منوجه شده بود موضوعی در
میان است مرغب جیغ می کشید و چیزهایی می گفت
مردم بیگانه هم گده همیشه دنبال حادثه های هستند تا کمی تفریح
مکنند اطراف ما جمع شدند هر لحظه ازدحام جمعیت
زیادتر میشد صدای جیغ و هورای تماشاچیان گوش را کر
می کرد و من بیچاره نمیدانستم این وسط تکلیف چیست؟!
از کمال حرف های عازسلیم را برای خانه ردهاوس

ترجمه می کرد ... و از هم کرو میخندید ... حالا برای
چی و چرا میخندید نمیدانم چون این کارها و این حرفها
خیلی هم ناثر آور بود ...

من باز هم میانه کار را گرفتم ، از زد و خورد ملا
سلیم و عباس چاخان جلوگیری کردم و گفتم:

- بابا خوب بیس دعوا کنین ... پیش خارجی ها
رذل شدیم !! ...

بالاخره هر طوری بود آنها را آشتی دادم ...
خانم ردماوس دوربین عکاسی را حاضر کرده و داشت تندتند
از منظره آدم هائی که سر شیر آب اجتماع کرده و با هم
دست به یقه بودند عکس می گرفت ...

از بخت بد در این موقع دعوای سختی بین زن ها
شروع شد ، اول چند تا فحش بهم دادند ، بعد گیس های
یکدیگر را گرفتند و آخر سر هم بالنکه کفش بجان هم افتادند.
خانم ردماوس با فعالیت عجیبی از این منظره عکس
بر میداشت و فیلمبرداری می کرد و چنان به قهقهه و از ته
دل می خندید که انگار بهترین نمایشنامه ها را روی صحنه
(برودوی) تماشا می کند ...

کار فیلمبرداری و عکاسی که تمام شد خانم ردماوس دوباره رادیو را باز کرد ولی هر چه با آن در میرفت صدایش در نیامد. عصبانی شد و مثل کسی که کشتی مال التجاره اش غرق شده باشد با یکدیفا نأسف و اندوه گفت:
- رادیو خراب شده است.

عباس چا خان از شنیدن این مطلب خیالی خوشحال شد چیزی نمانده بود در وسط خیابان بشکن بزند و رقص شکم بکند. پرسیدم:

- عباس آقا چگونه شد یک دفعه نورزت برید ۹۹.
عباس چا خان در حالی که از ته دل میخندید و خوشحال بود جواب داد:

- صد هزار مرتبه شکر که آبرو مان محفوظ ماند ..
- چرا ۹۹.

- تنها چیزهای مان نیست که خراب میشد مال او نا هم خراب شد اما که امیدو کنیم با هم یکجائی ما برسیم .. بگذار لا اقل لوط یغا برسند ..

عباس آقا دهانش گرم شده و بساد خطاطرات گشته ضافتاده بود بدون اینکه فرصت بده ما حرفی بزنیم

و با سئوالی بکنیم یکرینز و پشت سر هم حرف میزد :

- بعله... یادش بخیر اون روزهایی که توی آلمان
کار می کردم!.. نمیدونی این لامصب ها بهما چقدر زخم زبان
می زدند... همش از مملکت ما... کارهای ما... خرابی
وضع ما... وقت شناسی ما انتقاد میکردند... می گفتند:
شما ها هیچیک از کارهاتان حساب و کتاب نداره... همه
چیز را سر هم بندی می کنید... هر چی بیسازید دوزخه
خراب میشه... حالا کجا هستن بیان ببینند حال اونا هم
قلابی از کار درآمده... :

عباس داشت از کار خارجی ها انتقاد میکرد و ما هم
تصدیق می کردیم که بگذره صدای داد بود در آمد... ارکال
جریان را پرسید خانم جواب داد: و خرابی آیولو را از
روی زمین درست کردند و بر نامه آیولو دوباره بجریان افتاد ،
در این اثنا دعوائی که کنار شیر آب بین زن ما شروع
شده بود بمداخله مرد ها کشیده شد... شوهر یکی دو تا
از زن ها صدای جیغ داد زن ها بشان با بیزاریه و زیر پیواهن
رکابی از خانه ها بیرون آمدند یکی از آنها دسته پارو

برداشته و یکی نبر هیزم شکنی را آورده بود. جنگ مغلوبه شد مردها وزن ها بجان هم افتادند و بزن بزن دوباره شروع شد...

یکی از زن ها چنان با کوزه آب بسر زن دیگری زد که فرقش از وسط شکافته شد و خون مثل ناودان از زیر موهایش جاری گردید...

وقتی ارکال دیدگند قضیه در آمده و فرداست که خانم «ردماوس» این داستان را با آب و تاب تمام توی مطبوعات خارج چاپ کند و ما را ملتی وحشی و دور از آداب معرفی نماید به دست و پا افتاده و شروع به حرف زدن با خانم ردماوس کرد...

ما هم دستپاچه شده بودیم و از عاقبت کار وحشت داشتیم بخصوص که نمیدانستیم ارکال چه چیزهایی برای برای خانم ردماوس تعریف میکند. من دوسه بار از او پرسیدم «به خانم چه میگوئی؟» ولی ارکال توجه نداشت پشت سر هم حرف میزد.

خانم ردماوس هم در حالیکه سراپا گوش بود با علاقه

شدیدی از این منظره فیلمبرداری میکرد.

بعد از اینکه در کال حرفهاشو زد و خانم عکس هاشو برداشت من در حالیکه خیلی عصبانی بودم از او کال پرسیدم:

- پسر بالاخره به ما هم میگویی چه مزخرفاتی

گوش زنیکه گفتی یانه؟

او کال مثل سردار فانی که با صد شتر غنایم داشت

برگشته است بادی بد میبخش انداخت و گفت:

- برایش یکداستان عجیب و غریب ساختم. ببخش

گفتم اگر در تاریخ ها دیده باشد قبل از میلاد مسیح برای

اینکه آب فراوان گردد و محصول زیاد بشود و نعمت و

برکت شامل حال مردم گردد هر سال پای چشمه ای بنام

(سوناک) زیباترین و قشنگترین دخترهای شهر را در راه

خدای بزرگ قربانی میکردند. . . در کشور ما هم طبق

همان رسوم و سنت اجزادی عمل می کنند البته قربانی

نمی کنند بلکه هر وقت آب کم باشد و محصول آفت به بیند

خون یکدختر و یا یکزن را بای آن چشمه میریزند

فورا گاراها درست می شود!!

خانم رده اوس تمام این حرفها را باور کرده و دلش
خوش بود که سوژه بسیار خوبی برای مطبوعات کشورش
تهیه کرده و پول خوبی عایدش میشود.

چند نفر از مردم خبر خواه بواسطه دعوا افتاده و با
هر زحمتی بود آتش را خاموش کردند. دوسه تا از زن ها هم
خانمی را که سرش شکسته و دگر گرفته کشان کشان از بالای
چشمه بردند ... ماهم راه افتادیم شاید به لطف خدا زودتر
بمقصد برسیم!

خانم آمریکائی در محاصره فروشنده ها !! ..

از گرمای هوا و اشعه تند آفتاب کلافه شده بودیم
پیراغن هایمان بسکه عرق کرده و خشک شده بود مثل
مشمع به تنمان چسبیده و اذیتمان میکرد. سر راه نیک
سرازمیری رسیدیم که بزرگترین بازارها در همین جا
بسرمان آمده اگر مادر و ملایکتمان خیلی چیزها کم داریم
و از نعمت های زیادی محروم هستیم ولی در عوض یعنی
چیزها نقدی در کشور ما زیاد است که باعث خوشحالی مردم

سایر کشورهای بزرگ گردیده . یکی از این چیزها که
 بخصوص در شهر ما بعد و فور یافت می شود سنگ است .
 بله همین سنگ که ما اینقدر از دستش عذاب می کشیم و از
 او متنفر هستیم بهترین دوست و هدیه مردم غرب و متمدن
 جهان است ! مقام سک در اکثر خانواده ها بیش از مردخانه
 است ! یک زن اروپائی اول سگش را غذا میدهد بعد بچه اش
 را و آخر سر نوبت بشوهر بیچاره می رسد !

اما توی کشور ما از همه موجودات بدبخت تر و
 توستری خورتر سک ما هستند . توی هر کوچه و پس کوچه ای
 صدها سک قد و نیم قد روی زباله ها میولند .

این سرازیری کدر کنارش محوطه جمع آوری
 زباله های شهرداری است رفتگرها هر روز اشغالها و نه
 مانده غذاهای مردم را جمع میکنند و در این محوطه میریزند
 و تا فردا صبح این زباله ها در آنجا میماند .

معلوم است که چنین محلی منبع غذائی خوبی برای
 سک ها و مگسهاست و اگر بگویم پانصد تا سنگ روی این
 زباله ها بر سر استخوان و خوردنی ها جنک و دعوا را انداخته

بود قبول کنید.

خانم ردماوس با اشتیاق و علاقه زیادی ایستاده و عوعو سک‌ها و جنگ و جدال آنها را تماشا میکرد و کلی لذت میبرد. ما هم مجبور شدیم در کنار او بایستیم ... ولی یکدفعه چه ببینیم خوبه !؟

سک‌ها یکبار مثل گله‌های آهو که بوی شکارچی بدماغشان خورده باشد پا بفرار گذاشتند ، عده‌ای بطرف ما که سربك كوچه تنك ایستاده بودیم حمله کردند، من ابتدا گمان کردم اینها (هار) هستند، و برای گاز گرفتن ما حمله کرده‌اند . . اما وقتی سرعت برق از پیش ما فرار کردند و داخل كوچه شدند گمان کردم دنبال يك سك ماده میدوند.. پس از دوسه دقیقه که سر و کله مأمورین شهرداری پیدا شد که سگها را تعقیب میکردند تازه فهمیدم اینها شکارچیان سك هستند و سگها که جریان را میدانند یا پیدا شدن آنها فرار را برقرار ترجیح داده‌اند.

مأمورین سك کتش شهرداری با شهامت و فعالیت

زیادی سگهارا می‌گرفتند و داخل کامیون می‌ریختند و با
تیر می‌کشتند.

خانم ردماوس دوباره شروع به سؤال کرد. می‌خواست
بفهمد چرا سگها را می‌گیرند چرا آنها را می‌کشند؟

هیچ‌کدام از ما جواب درستی برای این سؤال
نداشتیم و امید داشتیم جواب او را چه بگوئیم. بازوی یکی از
مأمورین شهرداری را گرفتم و گفتم:؟

- آقا جان سابق‌ها با کمی گوشت سمی سگها را
می‌کشتند چرا حالا این بیچاره‌ها را اینقدر زحش می‌کنید؟

مأمور شهرداری خنده‌بندی کرد و جواب داد:
- برادر خیلی از مرحله پرئی گوشت کیلوئی
۳۰ لیتره گیر نمیداد آنها. هفته به هفته نمیتون گوشت
بخورند. چطوری به سگها گوشت بدیم؟ گفتیم:

- بابا جان لافل سگها را بنقاط دوری تبعید کنید
سگ کشی حرامه!

خدا پدرت را بیامرزه ، این حرفها مال زمان قدیم بود. این روزها اولاً شهرداری همیشه بودجهای ندارد که خرج سفر سنگها را بپردازد ... شهرداری برای کارهای اساسی معطل مانده تا چه رسد به تبعید سنگها و نگهداری آنها در نقاط دور افتاده ، ثانیاً این روزها سنگها يك منبع درآمد خوبی شده اند پوستشان را در کارهای دباغی استفاده می کنند و ...

حرفش که باینجا رسید حال تهوع بهم دست داد با اشاره دست مانع شدم بقیه حرفهاشو بزنه ...
 ملاسلیم که کنارم ایستاده بود و حرفهای مأمور را گوش می کرد بی اختیار فحش و کیکی از دهانش بیرون آمد و پدر و مادر (بانیان) سنگ کشی را جنباند .

خانم ردماوس هم ولیکن معامله نبود و پشت سر هم سؤالش را تکرار می کرد و می خواست بفهم من حرفهایان چیست ...
 خدا پدر مأمور سنگ کشی را بیامرزه که تیرش بخطا رفت وقتی میخواست یکی از سنگها را با کلاه ببرد انگار خانم ردماوس را نشانه گرفته ، کلاهش را با صدای

مهیبی از بغل گوش من رد شد و بطرف خانم ردماوس رفت.
من از وحشت چشم‌هایم را بستم و خودم را روی زمین
انداختم.

پس از چند دقیقه که توانستم بر اعصابم مسلط بشوم
بزحمت چشم‌هایم را باز کردم و به ات‌رس و دلهره باطراف‌م
نگریستم ... از دیدن مغز متلاشی شده خانم ردماوس
وحشت داشتم خوشبختانه تیر بخانم ردماوس اصابت نکرده
بود ... وقتی اینرا فهمیدم بقدری خوشحال شدم که دلم
می‌خواست از جا بدم بلند بشوم و همانجا وسط کوچه رقص
عربی بکنم ...

خانم ردماوس با فعالیت عجیبی مشغول فیلمبرداری
از صحنه جنگ وجدال مامورین شهرداری با سنگ‌ها بود ...
بسرعت برق از جا پریدم و گفتم:

– بچه‌ها بجنبید زودتر خودتان را از این آشغال‌دوی

نجات بدید ...

منظر رفا نشدم و راه افتادم بقیه بدن‌بال‌من حرکت

کردند خانم ردماوس هم بسا اینکه دلش نمی خواست از
تماشای این منظره چشم پوشد اجباراً درز بین فیامبر داری
را بگردن انداخت و پشت سر ما درید ..

قافله‌ی ما چنان سرعت راه میرفت که انگار داریم
از مقابل حمله مغول فرار میکنیم !! ..

میخواستیم بهر قیمتی هست جانمان را از این باز
نجات دهیم بدینجهان درده دیگری افتادیم کند صدمه رتبه
از این بلا فوجیان بود ..

چیزی نمانده بود خانه ردماوس را از دستان بقایند
و تیکه تیکه اش بکنند .. اینکه میگویم چیزی نمانده بود
حقیقت دارد چون نا بهال هیچ زن خد رچی از دست
فروشنده‌گان و دلال‌های این منطقه حال سالم بدر نبرده است !!
توی این بازارچه همیشه عده‌ای بیکاره و لات

کنار جرد مغاره‌ها و حتی توی پیاده رو بساط خود را پهن
میکند بهانه‌شان اینست که دارند کاسبی میکنند و خرج
اهل و عیالشان را در میآورند، اما بمحض اینکه سر و کلاه
پشت زن و دختر جوان و شیت پوش پیدامی شود از صد طرفی

مثل پسر گرسنه به او حمله می کنند و هر کسی دستش بهر جای زن بیچاره برسد (لاس خشک) را میزند! بعضی ها باین هم اکتفا نمی کنند و دامن خانم را پائین میکشند!

اولین کسی که دستش به اندام خانم (ردماوس) رسید يك پسر بچه ۱۲ ساله نیم وجبی بود که داشت قرقره و سوزن و سنجاق می فروخت ... در حالیکه با یک دستش بسته های سوزن و سنجاق را جاوی چشم خانم ردماوس گرفته بود و با آلتش خواهش میکرد جنس بخره ... بادت دیگرش مشغول باز کردن نکهتهای دامن خانم بود !!

خانم ردماوس که گمان میکرد این پسر بچه دزد است و هرگز بفکرش نمیرسید بچه ای باین سن و سال سرش توی این حساب و کتاب ها باشد در حالیکه دوستی دامنش را گرفته بود شروع به داد و فریاد کرد و از ما کمک می خواست ...

ما سه نفری بطرف پسر بچه حمله کردیم ولی دیگر حریفش می شدیم؟! پسره مثل کتبه به پرو پای خانم ردماوس

چسبیده و خیال دل کردن نداشت...

عباس چاغان که يك پا خود را گردن گرفت میداند
دستش را نوی انكسیرده انداخت و مثل گوسفند پاهاى او را
از زمین کند و سر و تنش کرد ...

پسره هم که از اون ولد چموش ها بود با تمام نیروئى
که داشت دامن رده اوس را کشید صدای جر خوردن
دامن زنی که بقدری گوش خراش بود که انگار يك کامیون
آهن زیر بازار چه خالی کردند ؟!!

خانم رده اوس جیغ و حشمتناکى کشید بقدری از این وضع
ناراحت شده بود که حتی دوربین عکاسی و فیلمبرداری و
رادیو دستی و حتمی مسافرت دوستش را بکرده افراموش
کرده و نیکو کنید با دست هایش جلو و عقبش را از دید
نامحرمان مخفی کند !! ..

صدای هاله ها و کف زدن ها و سوت کشیدن های
بیکاره ها دیگر قابل تحمل نبود جمعیت ما را چون نگین
انگشتر دو میان گرفته و بدون اغراق سی چهل تا دست روی

بر جستگی ها و فرورفتگی های اندام خانم ردماوس رژه
میرفت !!! دو سه نفری هم که دستشان به خانم نمیرسد
مردها را نیشگون کاری می کردند !!!

در این موقع جمعیت به دو نیم متمایز تقسیم شدند
یکعده میخوابیدند خانم را توی مغازه های خود میزدند و او
را بپوشانند و از محل که نجات میدهند، در مقابل چند نفر
دیگر طرفدار بیشتر عربان کردن و بودند ... و بچاره خانم
ردماوس این وسط تلاطمی بوجود می آمد و مثل عروسی ای
بازچه ای که در وسط کشمکش بچه ها گیر می کنند مرتب
اینطرف و آنطرف میروت

یکباره دیدیم قباغه خانم ردماوس میل بر تیر خورده
برافروخته شد حالت حمله بخود گرفت و مثل قهرمان های
کاراته با مشت و لگد بدن مهاجمین افتاد .

لات ها اول جا خوردند .. کمی عقب نشینی کردند،
ولی خیلی زود بر صحنه مسلط شدند و کار صورت جدی
پیدا کرد مشت و لگد بود که حواله بکند بگریه می کردند ...
و صدای جیغ و داد زن و مرد به آسمان میرفت

عباس چا خان کہ دید وضعیتش ناجور است بہ التماس
افتاد و گفت :

۔ آقا یان بیشتر از این آبروی ما را پیش خارجی ها
نبرید آخہ این زن خارجی بہ واش کنید عیبہ .
ولی کوش هیچکس باین حرفها بدھکار نبود و دعوا
و مرافعہ ہر لحظہ بزرگتر میشد ..

فکری بنظر من رسید . دیدم راہ و چارہ کار فقط
در اینست کہ مقداری پول خرج کنیم .. و با پول جان خودمان
را نجات بدھیم ..

نظم را بہ ار کال گفتم و از او خواستم موضوع را برای
خانم ردماوس ترجمہ کند، نقشہ ام این بود کہ خانم ردماوس
مقداری اسکناس روی سر مردم پخش کند وقتی جمعیت
برای گرفتن پولها میروند ما فرار کنیم .

خانم ردماوس نظر مرا پسندید اما بمحض اینکہ
خواست در کیفش را باز کند مردم یکھو بسر او ریختند
وضع چنان شلوغ پلوغ شد کہ خانم ردماوس زیر دست و
پا گم شد . ہر چہ او را صدا کردیم جوابی نیامد .

از ترس سر تا پایم بلرزه افتاد نمیدانستم نوی این شلوغی
کی زنیکه را برد و چه بلایی بر سرش آمد !!

پس از اینکه چند بار صدایش کردیم و مدنی اینور
و آنور دنبالش گشتیم، بالاخره سر کار خانم را در وسط جرگه
یکمده فروشنده پیدا کردیم ...

فروشنده ها خانم (ردماوس) را مثل اسیرها وسط
دایره گذاشته و اطرافش جمع شده بودند هر کدام سعی
میکردند چیزی باو بفروشند، با هر زحمتی بود خانم را
از دست فروشنده ها نجات دادیم اما دسته کیفش کنده و
دامنش پاره و آستین بلوزش شکافته شده بود! بدتر از همه
اینکه يك انگه کفش را برده بودند!

لنگه کفشش را هم پیدا کردیم و به او دادیم تا خواستیم
راه بیفتیم و جان و آبرویمان را نجات بدهیم یک نفر
فروشنده لباس در يك چشم بهمزدن خانم را گرفت و مثل
آرغیس ها از زمین بلند کرد و بداخل مغازه اش برد ..

بیچاره خانم ردماوس مثل مرغ دست و پامیزد و
التماس میکرد اما فروشنده و لکن معامله نبود زهی گفت

« تا يك چيزی نخوری ممکن نیست بگذارم بروی !... »
 چاره‌ای نبود خانم یک‌دست لباس از او خرید وقتی از
 مغازه بیرون آمدم خانم ردماوس مثل گنجشکی که از
 قفس پریده باشد تری کوچه شروع به دریدن کرد !!
 بهار کال گفتم حرف‌های مرا برای خانم ترجمه
 کند و شروع به دلدازی او کردم :

- بخاطر لباس‌تان که پاره شده غصه نخورید... همینقدر
 که از دست آنها سالم در رفتیم نعمتی است ..
 خانم ردماوس عین خیالش نبود .. حتی جواب مرا
 هم نداد ... دوباره رادیو را کنار گوشش گرفته گوش میداد و
 میخندیدید ... ازار کال پرسیدم :

- خانم بدچی میخنده ؟

- باز هم از دوستان فضاوردش خبر مهمی بدست
 آورده ... فضاوردان اعلام کرده‌اند که زمین را از آن بالا
 کاملاً می‌بینند که چون کوئی آتشین در فضای آبی رنگ
 شناور است !

- رم را نکان دادم و توی دلم گفتم : این خارجی‌ها

دلشون رو به چیزهائی خوش می کنند.. رفتن به کره ماه
پیشکششان بیان از بازار برلن ماعبور کنند اگر سالم مانندند
اونوقت هنر دارند!!»

هر کس مرض داره بیاد جلو!

پس از اینهمه زحمت وقتی از هیاهو و سرو صدا و بکیر
و به بند بازار برلن خلاص شدیم تازه به بازار ادویه فروش ها
رسیدیم. عباس آقا نمیدانم بخاطر اینکه خانم ردماوس
بی حجاب بود یا برای اینکه راه نزدیک تر بشه گفت :
- از جلوی مسجد نو عبور نکنیم.

دیدم حق داره صلاح نیست خانم ردماوس با این
دک و پنز از جلوی مسجد عبور کنه ... بهمین جهت راهنما
را کج کردیم و بطرف کوجه پشت مسجد که حاکی و سنگ
فرش و قاریک است رفتیم...

صد رحمت به فروشنده های بازار برلین ... بالاخره
هرچی باشه آن ها چشم و دلشان سیراست و روزانه لااقل
ده هزار مینی ژوپ پوش می بینند! اینها انگار از اول عمرشان

زن بی حجاب ندیده بودند .

یکمده کارگر و عمله و دهاتی وزن های چادری مثل
مور و ملخ تو هم می لولیدند، چند قدم که رفتیم فهمیدیم به
چه بدبختی بزرگی دچار شده ایم نه راه پیش رفتن داشتیم
نه راه بازگشت مثل پر کاه که روی امواج دریای خروشان
گیر کرده باشد بدون اراده روی دست رهگذرها بالا و
پائین میرفتیم!! .. البته خانم ردماوس بیشتر از تمام ما بالا
و پائین میرفت! گاهی هم ناله های جگر خراشی می کشید!
بالاخره رسیدیم بیک محوطه بازتر... اینجا پاهای من
بزمین رسید و توانستم نفس عمیقی بکشم .

کنار دیوار یک نفر بساط (ادویه) فروشی شو بهن
کرده بود ، دستیارش چند نوع از داروهای علفی را بدست
گرفته و در حالیکه میرقصید و دستش را بالای سرش حرکت
میداد برای فروش ادویه تبلیغ می کرد::

آ .. آ . آ . ها .. ها .. ها .. ی هموطنان عزیز

همشهریان محترم این دواها داروی هفتاد درد بیدرمان است!
مرحوم لقمان خدا بیامرز یادش رفته خواص این دواها را

نوی کتابش یادداشت بکند ! بشریت تابحال از خواص این علف‌ها محروم بود !! آهای کسانی که اسهال دارید بشتابید ! بی خودی پول‌ها تونو به دکتر های فرنگی و دوا های سمی ندهید ... بیائید پیش «داشی» هر کس هر مرضی داره بیاد . دل درد ، دندان درد ... کرم معده ... زخم روده . بواسیر . پادرد ، کمر درد را بایک نسخه خوب می کنیم .. آ... آ... آهای زن های نازا را بچه دار می کنیم ! مردهای عقیم را راه می اندازیم !! آهای خلق الله از هفت ساله گرفته تا هفتاد ساله را شفا میدیم ! سیاتیک ، سل ، بادفتق ، سوختگی ، شکستگی ، یارگی ، کوری ، کچلی ، ضعف اعصاب و سایر مرض های داخلی و خارجی فقط بایک لیره درمان میشه !! یادم رفت بگم ما مرض سرطان را هم درمان میکنیم !!! هر کس هر مرض داره بیاد جلو !

چنان (دور) برداشته بود که چیزی نمانده بود مرده ها راهم زنده بکنه ! بگم فر نبود بگه : «بیچاره با این همه علم ودانائی چرا برای نان شب محتاجی !!» .

مردم بیسواد و از همه جا بی خبر هم روی سفره

ریخته و مثل آدم‌های از قحطی جسته دواها را چپاول می-
 کردند و مثل ریث پول‌توی سفره (حکیم) میریختند...
 خوشمزه‌تر از دواها دستورالعمل‌هایی بود که جناب
 حکیم ریش دراز به مردم میداد.. دوا یکی بود ولی برای
 هر کس نحوه استعمالش فرق می‌کرد! به یکی دستور میداد
 براك علف را بجوشاند و آبش را بخورد! یکی می‌گفت
 ساقه علف را در هاون بکوبد سائیده‌اش را «کف‌مال»
 بکند! یکی می‌گفت ساقه و ریشه را بصورت «حب» در
 بیاورد و استعمال کند!!..

خانم «ردماوس» هم که مرده تماشای این‌جور صحنه-
 هاست مثل کنه بزمین چسبیده و هر کاری می‌کردیم راه
 بیفتد قبول نمیکرد... مرتب از ارکال و حتی از من و عباس
 و ملا می‌پرسید:

«این چی هست ..؟»

«این آقا چی.. می‌فرشد ..؟»

و ما نمیدونستیم چی بهش جواب بدیم.

جارچی بکریز و پشت سر هم تبلیغ می کرد :
 « از قدیم گفتن سن آدم که به هفتاد سال برسد
 کارش خرابه ! اما داروهای ما مردهای صدساله را هم بهوس
 می اندازد ! زن های هشتاد ساله هوس بچه می کنند ! آهای
 پیر مردهای از کار افتاده ! خانم های یائسه بشنایید ، با
 یکمربیه امتحان مشتری دائمی ما خواهید شد ! »

خانم ردماوس مرتب از ارکال سؤال می کرد و
 میخواست حرفهای جارچی را برایش ترجمه بکند.

ارکال ناچار شد اینکار را بکند اما چون کلمات
 (ناتوانی پیرمردها) و (یائسه زن ها) را نمیتوانست ترجمه
 بکند مثل خر نوی گل مانده بود و هی زور بیخودی
 میزد ! بهمین جهت عباس چاخان تصمیم گرفت با اشاره دست
 و حرکات چشم و ابرو (یائسه) شدن زن ها را بطرف
 حالی بکند ! وسط کوچه شروع به شرح اشاره ای ماجر ا کرد !!
 یکمده از مردم بیکار که گمان می کردند عباس
 چاخان دارد « چشم بندی » می کند اطراف ما جمع شد . به

قهقهه میخندیدند و کف میزدند .

خانم ردماوس هم مرتب سرش را تکان میداد و می گفت «او کی...» «آی نو.» «آی . نو.» دیدم کار داره خرابتر از بازار برلن میشه و اگر اینعه تحریک بشن و بسر خانم بریزن چنان رسوائی بیار میاد که لباس های زیر خانم آمریکائی راهم میبرند! بهمین جهت بازوی خانم ردماوس را گرفتم و با عصبانیت از وسط معرکه بیرون کشیدم .

در حالیکه نفس زنان می دویدیم تا از این دام بلا فرار کنیم دام دیگری در جلوی راهمان گسترده دیدیم .. که راه عبور به آمده بود. پیر مردی که يك چشمش کور بود وسط کوچه معرکه گرفته بود. پیر مرد يك تسبیح گلی را وسط يك دستمال چرك گذاشته و بمردم نشان میداد و بصدای بلند می گفت :

دایها الناس خوب چشمانو بار کنین . نمادا گول بخورین چشم بندی و فلان درکار نیست . من الان جلوی چشم همه شما این تسبیح را بهمار تبدیل می کنم.

وقتی ارکال حرفهای معر که گیر را برای خانم ردماوس ترجمه کرد خانم بیشتر کنجکاو شد. برای او هرگز قابل قبول نبود که تسبیح تبدیل بمار شود. قبل از هر کاری دوربین فیلمبرداری شو حاضر کرد و چند حلقه فیلم گرفت.

معر که گیر ناصدای کار دوربین را شنید و تیافه خانم ردماوس را دید بیشتر بیازار گرمی برداخت و بلندتر شروع به تبلیغ کرد:

«به بینید مردم راست گفتن هر کس هرچی داره قدرش را نمیدونه، چاکر اینقدر شهرت بهم زده ام که حتی از فرنگستان نماینده فرستادن تا از کارهای چاکر فیلمبرداری بکند و در سینما و تلویزیون هاشون نشون بدن» مردم بانگاه تحسین معر که گیر و خانم ردماوس را که مشغول فیلمبرداری بود تماشا می کردند.

معر که گیر که دهانش کف کرده بود درحالی که سرش را به اطراف تکان میداد اضافه کرد:

«مردم ... قدر علماتونو بدونید ... قدر حکماتونو

بدوید قدر هنر پیشه ها تونو بدوید . قدر مخلصان راهم
بدوید .!

بعد تسبیح را داخل دستمال پیچید گره زد و جلوی
چشم تمام مردم وسط . هر که روی زمین گذاشت :
« هموطنان عزیز . اونائی که درویش را می شناسید
من اهل کلاشی و گدائی و حق بگیری نیستم . هر روز یکی
دو چشمه از اینکارها می کنم و با انعام ما و پول هائی که مردم
وارسته بهم میدن عمرم رو میگذرانم امر و زهم نوبت شماست ،
دست کرم و فتوت تو جیبها تون ببرید هر کس بقدر
وسعش هر چی میتونه توی این کلاه بریزه و در آسایش
درویش سهیم بشه . خداوند بحق جلال و جبر و تش آبروی
شما را پیش نامردها بخاک نریزه . »

جمعیت یکصدا گفتن « آمین » ، بعد هم صدای جرینگ
جرینگ پول ها که توی کلاه درویش ریخته میشد بلند شد .
خانم ردماوس برای دیدن مار خیلی بیتابی میکرد
مثل بچه های بیمار و لوس مرتب نق میزد : « مار .. کجا ؟
.. باید .. مار .. را .. دید . » « چه وقت مار در می آید »

معر که گیر هم مرتب زیر چشمی توی کلاه را نگاه می کرد و شعار میداد! وقتی دید پول حسابی توی کلاه جمع شده و تماشاچی ها هم حوصله شان سر رفته و غر و غر می کنند خم شد پول های کلاه را توی جیب هایش خالی کرد. کلاه را سرش گذاشت بعد دستمال را آرام آرام از روی زمین برداشت و با احتیاط وسط پاهاش گرفت .. هیجان مردم بیمنتهای درجه رسیده و جمعیت از سر و کول هم بالا می رفتند و تمام قوایشان را در چشم هایشان جمع کرده بودند تا (مار) را بهتر به بینند !!!

بعضی ها هم آماده بودند که اگر مار بطرف آنها پربد! فرار کنند! معر که گیر شست دست راستش را از لای دستمال بیرون آورد و در حالیکه آنرا حرکت میداد گفت:

- اینهم سرمار! ببینید چطور بازی می کند آیا کسی هست جرأت داشته باشد بقیدمار راهم بیند؟!.

چندتا از بچه ها فرار کردند دوسه تا از زن ها جیغ کشیدند و عده ای از مردها که دل و جرأت زیادی داشتند

و متوجه كلك معر که گیر شده بودند بطرف او حمله کردند
اما قبل از اینکه دست کسی بدامن او برسد یارو مثل
جن از توی جمعیت بیرون پرید و در يك چشم بهم زد زخم
شد! زن و مرد شروع به غرغر کردند.

«تف بروت بیاد .. مرتیکه الدنك ..»

«مرتیکه خجالت نکشید.»

«الهی ذلیل بشی چه جوری سر همه مان کلاه گذاشت؟»
من و عباس چا خان دستهای خانم ردماوس را گرفتیم
میخواستیم بزور او را از میان جمعیت بیرون ببریم ولی
خانم راضی نمیشد، مقاومت می کرد و بصدای بلند
چیزهایی می گفت! اگرچه معنی حرفهایش را نمی فهمیدیم
ولی از لحن کلام و طرز بیانش معلوم بود که اعتراض
دارد .. از ار کال پرسیدم:

- پسر دو کلمه با این (لکانه) صحبت کن بین

چه مرگشه!

ار کال با خانم ردماوس چند جمله ای حرف زد و بعد بما گفت:

- میگو من مار را ندیم . تا نبینم نمیام !!

ولی ما بهر زحمتی بود او را کشان کشان از معر که
بیرون کشیدیم . سر راه یک چاقو نیز کن جاوی مارا گرفت .
« کار دتیز می کنیم . قیچی .. میخ کباب .. ساطور
آشپز خانه هر چیزی که کند شده و زنگ زده نیز می کنیم ! »
چاقو نیز کن میچ دست مرا محکم گرفته بود می کشید:
« هر چی داری بده نیز کنم .. »

بزحمت میچم را از دست او بیرون کشیدم و گفتم:
« دلم کن بابا کار دارم .. » اما یارو واکن نبود .
خانم ردماوس خیلی ترسیده بود با یکدستش دامن
مرا گرفته و یکدستش بدامن ار کال بود و با التماس
می پرسید « جریان چی به ؟! »

خود را بزور از دست یارو نجات دادیم میخواستیم
با عجله از این نقطه دور بشویم که یک عطر فروش جاوی ما
سبزشد ، عطر پاش بزرگی که بدست داشت مقابل صورت
ما گرفت و مایع معطری را با فشار بروی ما پاشید و
شروع به تبلیغ کرد :

«بهترین عطرجات گل محمدی، یاس، میخک
بنفشه هرچی دوست داری حاضره...»

عطری که بصورت ما پاشید معلوم نبود چی بود
که ما را دچار سرگیجه کرد چیزی نمانده بود خانم
ردماوس بیهوش بشه و بزمین بیفته که ملاسلیم بداد او
رسید و بغلش کرد!

نمیدانم خانم ردماوس واقعاً ناراحت شده بود یا ادا
در میآورد. همانطور که توی بغل ملاسلیم افتاده و سرش
را روی سینه او گذاشته بود بادوتا دست بسر و صورت خودش
میزد و سرش را مرتب روی سینه ملا حر کت میداد!!

از ترس اینکه دوباره مردم بیکاره اطراف ما جمع
اشود و به بهانه هوش آوردن خانم ردماوس شروع به مالش
دادن اعضاء او نکنند! به عباس چاخان اشاره کردم تا با
کمک ملاسلیم خانم را بغل بگیرند و از معرکه فرار
کنیم. اما خانم ردماوس با اینکه ظاهراً بیهوش بود ولی
باطناً طوری دست و پا میزد که لشکر سلم و اطور هم
نمیتوانستند او را نگهدارند و بیرون ببرند!..

خلاصه نوی این کشمکش ها بودیم که دیدم یکنفر
دستش را دراز کرد و کیف خانم ردماوس را گرفت!!!

خانم ردماوس که تا بحال دل آدم های بیهوش را
بازی می کرد یکباره مثل فتر از میان بغل ملاسلیم بیرون
پرید در حالی که دو دستی کیفش را چسبیده بود به جیبش
و داد زدن پرداخت ، عباس چاخان که پای نرم و نازک
خانم را گرفته بود و در عالم خیال کلی لذت میبرد وقتی
از این نعمت محروم شد یقه (کیف زن) را گرفت و چند
تا مشت خوب توی چك و چانه طرف کاشت . کیف زن
بگریه افتاد و شروع بالتماس کرد : **دوالله . بالله .** خیال
بدی نداشتم . . . من گاز فندك میفروشم میخواستم گاز
فندكشو بپرکنم .!

عباس چاخان مشت آخری را هم تحویل داد و گفت:
_ فلان. فلان. شده تو ولایت شما به کیف میکن فندك؟
کاغذ نویسی که کنار دیوار نشسته و از ابتداء جریان
را تماشا میکرد پیش خانم آمد و با لهجه. تو دماغی گفت:
_ خانم اگر شکایتی دارید . من بنویسم .

من بادت آهسته او را کنار زدم و جوابش را دادم:
 - پدر جان این خانم خارجی به زبان ما را نمی‌داند.
 بیخود زحمت نکش.

توی هو و جنجال مردم بیکاره دوباره راه افتادیم
 از دست تعمیر کار چتر فروش، زالو فروش، کتاب کهنه فروش!
 آتش رفته‌ای و چند جور فروشنده دیگر که اطراف خیابانها
 پرسه می‌زدند و اکثر توی پیاده روها بساط پهن کرده
 بودند گذشتیم. چیزی نمانده بود به خیابون برسیم که
 گیر يك صابون فروش افتادیم. یارو برای دارویی که
 همه جور لکه‌ها را بفوری پاك می‌کرد و از اختراعات
 خودش بود تبلیغ می‌کرد:

«خانم‌ها، آقایان.. این داروی جدید الاختراع حتی
 سیاه‌پوست‌ها را هم سفید می‌کند! لکه‌های روغن- چربی
 رنگ زدن و لکه‌های رنگ و جوهر و مرکب را در
 يك چشم به‌مزدن از بین می‌برد امتحانش مجانی است.
 بیائید. هر کس می‌خواهد حقیقت را بداند و بفهمد، بیاد جلو،
 ما می‌خواستیم بدون توجه به او از کنارش بگذریم

که در يك چشم بهمزدن شیشه جوهر را روی دامن خانم ردماوس خالی کرد.

خانم ردماوس بقدری عصبانی شد که نزدیک بود گریه کند. اما فروشنده جوهر بی خیال و آسوده داشت وسایل تمیز کردن لکه را آماده میساخت وقتی کارش آماده شد شروع به تبلیغ کرد:

«هموطنان عزیز دقت بفرمائید این يك مسواك است آن را داخل آب میزنیم. بعد از آن صابون لکه گیری داروی جوهر میمالیم و با این مسواك مالش میدهیم. در عرض نیمساعت لکه چنان پاك می شود که اثری از او روی لباس باقی نمیماند.»

فروشنده داروی لکه شروع بکار کرد اما هر قدر مسواك را روی لکه جوهر میمالید نه تنها لکه پاك نمیشد بلکه بدتر پخش میشد:

خانم ردماوس که ابتدا ناراحت بود یکباره به گریه افتاد مثل زن های بچه مرده، های های شروع به گریه کرد: «لباس ناز اینم را خراب کردین بی انصاف چرا

لباسم را خراب کردی ؟

اما مگر فروشنده از درمیرفت مرتب تبلیغ می کرد:

«ملاحظه بفرمائید الان لکه بکلی پاک می شود .

لباس خانم از اول هم بهتر می شود .»

سر تاپای خانم ردماوس پر از کف صابون شده بود

اما از تمیز شدن پارچه خبری نبود ! . عباس آقا یقه

صابون فروش را گرفت :

« فلان ، فلان شده پدر تو در میارم . پول لباسو

بازولش ازت می گیرم .

صابون فروش از درمیرفت :

« يك كمی اجازه بدین . هر چیزی يك راهی داره .

آلان اثری از لکه باقی نمیاید .»

در يك چشم بهمزدن قلمتراش تیزی از جیش

بیرون آورد . دور تادور لکه را برید و توی شلوغی مثل برق

فرار کرد و رفت !

این لکه درست روی شکم خانم ردماوس بود و وقتی

صابون فروش پارچه را برید قسمتی از جای بدن خانم که
نباید دیده شود در معرض دید چشم‌های حریص کارگرها
و «چیز» ندیده‌ها قرار گرفت.

خانم ردماوس حالا با تمام احساس و وجودش گریه
می کرد اشک‌های سیلابی و نالدهای دلخراش او نشان می داد
که دلش واقعا سوخته و از نه دل گریه می کند هر چه
کوشش میکردیم آرام بگیرد موفق نمیشدیم.

خداوند پدر فضا نوردان آمریکائی را بیمارزه که
بداد ما رسیدند! دستگاہی که مدتی بود خراب شده بود
و فضا نوردان قادر به رفع نقص آن نشده بودند وسیله
مهندسین (ناسا) و راهنمایی متخصصین که از روی زمین
به فضا نوردان دستوراتی میدادند عیب آپولو برطرف شده
و کارش را دوباره شروع کرد.

وقتی این خبر بهجت‌اثر بگوش خانم ردماوس رسید
لکه لباس و پارگی دامنش را فراموش کرد و حتی بخنده
افتاد چنان می خندید که صدای فقهه‌اش به آسمان میرفت!
توی این حیص و بیص چند نفر باهم شروع به داد
و فریاد کردند:

«جمع کنین... مأمورین دارن میان ..»

«(بچه‌ها) در برید آمدند !!!...»

«پسر چرا وایستادی؟ جیم بشین که آمدن!»

فروشنده‌ها مثل لشکر شکست خورده پابفرار گذاشتند

هر کس هرچی داشت توی بغلش گرفته و توی یک سوراخی
میرفت طوری شده بود که ما هم پابفرار گذاشتیم!

خانم ردماوس از جلو و بقیه به دنبالش سابقه دو
میدادیم! وقتی سرخیابان «امین اینونو» رسیدیم وایستادیم
نفسی تازه کنیم تازه متوجه شدیم از خانم ردماوس
خبری نیست! ما اسلیم بیشتر از تمام ما ناراحت شده و بی‌تابی
می‌کرد! اولش درست متوجه نشدم اما بعدش که هوش و
حواسم سر جاش آمد پرسیدم:

- موضوع چی به که ما اینقدر جزع و فزع میکنه؟

ملا به تته، پته افتاد... از اینکه طاسش از پشت بام

افتاده و طشت رسوائی او بر سر بازار صدا درآمده بود خیلی
ناراحت شد بلکه تازه فهمیدیم جناب ملا عاشق دلسوخته

خانم ردماوس شده است!

عباس چا خان که دگزک دستش افتاده بود شروع به اذیت و آزار ملاسلیم کرد:

- دست شما درد نکنه ملا ... اولندش که از اون ریش سفیدت خجالت بکش ... پانیا نندش این زن لاف و مردنی که سن مادر مرا داره بچه درد تو میخوره آخیرا نیس آدم برای «تیر چراغ برق» خودشو قاراحت کنه؟

ملاسلیم حرفی نمیزد. آرام آرام اشک میریزد و خون دل میخورد و از دال برای اینکه دنباله بدست را قطع کنه گفت:

- هرچی هست بالاخره زنه و باب دندان ملاس!

ملاسلیم بی اراده دو تا دستهایش را که مثل بلندگو درست کرده بود کنار دهانش گذاشته و مثل جارچی ها به چهار طرف میدان می چرخید و خانم ردماوس را صدا میزد ...

دوباره عده ای بیکاره اطراف ما جمع شدند و مات و متعیر حرکات ملاسلیم را تماشا می کردند دیدیم راستی غیبت خانم ردماوس بطول انجامید بفکر افتادیم اقدامات جدی تری میکنیم ...

قرار گذاشتیم هر کدام از ما يك طرف میدان برویم
 هر کس ادرا پیدا کرد بهمین نقطه بیاره بقیه هم پس از
 نیمساعت به اینجا برگردند ...

ارکال خانم ردماوس را در صحن مسجد او وسط کله
 کبوترها که مشغول دانه دادن به آنها بوده پیدا می کند!!
 اطراف او ده پانزده تا گدای کور و چلاق جمع شده و هر کدام
 التماس می کردند که از آنها دانه گندم بخرد و برای کبوترها
 بریزد! خانم ردماوس که زبان آنها را نمی فهمید و راه و
 رسم آنها را نمیدانست حاج و واج وسط گداها ایستاده بود.
 اگر زبان آنها را می فهمید بجای يك كاسه يك
 گونی می خرید و جانش را از دست آنها نجات میداد.
 وقتی چشمش به ارکال افتاد انگار ثروت دنیا را
 باو بخشیدند بعد هم که موضوع را فهمید از تمام گداها
 گندم خرید و برای کبوترها ریخت.

چند تا هم عکس و فیلم از این جریان گرفت و
 بهلوی رفقا برگشت. ساعت درست ظهر بود که ارکال و خانم
 ردماوس بهلوی رفقا رسیدند.

صدای ضجه و ناله ملا سلیم بقدری بلند بود که مانع میشد مؤمنین صدای مؤذن را بشنوند .. بهمین جهت چند نفر از مسلمان های مقصب بسر ملا سلیم ریختند و جنگ مغلوبه شد همه با هم داد میزدند :

« خفه شو مرتیکه کافر »

ملا سلیم زیر باران مشت و لگد باز هم از تکرار نام معشوقه عزیزش دست برنمیداشت خدا رحم کرد که اگر کال در حالیکه میچ دست خانم (ردماوس) را گرفته بود از راه رسید ملا سلیم بادیدن محبوبه بلند قدش آرام گرفت و مردم هم دست از سر او برداشتند و گرنه چه سا ممکن بود ملا سلیم طاقت مشت ها و لگدها را نیاورد و یکی از همسفران ما راهی آخرت بشود !

ار کال داشت جریان گندم فروش ها و کبوترها را تعریف میکرد که چطور خانم ردماوس را محاصره کرده بودند که دیدیم باز هم اثری از (زنیکه) نیست دنبالش دویدیم معلوم شد برای تماشای گداهای سرپل رفته و با سرعت دارد از آنها فیلمبرداری میکند و تندوتند عکس

می اندازد عباس چاخان که با همه عیوبش آدم بسیار
متعصبی است خیلی ناراحت شد و بسر ارکال دادزد:

- پس بگیر جلوی این لکانه را .. نگذار از گداها
عکس بردارد اگر این عکس ها را نوی مجلات خودشان
چاپ کنند دیگر آبرو برای ما باقی نمی ماند.

ارکال جلو رفت و میخواست خانم ردماوس را از
عکسبرداری منصرف کند اما خانم بهیچ قیمتی حاضر نبود
از این قسمت دست بردارد از دیدن ژست های جورواجور
و قیافه های عجیب و غریب گداها چنان ذوق زده شده بود
که اگر جایز اول بخت آزمائی بانک ما را میبرد اینقدر
خوشحال نمیشد ، می گفت:

« من همه جای دنیا را گشتم ، انواع و اقسام گداها
را دیدم اما گدا های کشور شما چیز دیگری هستند .
نیپ گدا های شما خیلی جالب است ، اکثراً باید آدم های
پولداری باشند ! شما میتوانید ادعا کنید که بهترین موزه و
کاملترین کلکسیون (گدا) را دارید !! »

ما ساکت و بیحرکت جلوی خانم ایستاده بودیم نه

میتوانستیم فضیه را انکار کنیم نه جرأت داشتیم حرفهای او را تصدیق کنیم.

در این موقع گدائی که يك پا نداشت و پای دیگری را هم که نازك و بلند بود و مثل طناب به گردش انداخته بود کشان کشان بطرف ما آمد، جلوای ما که رسید دستش را دراز کرد و باپائی که بگردن آویزان بود شروع بیازنی کرد تا توجه ما بیشتر جلب شود.

چشمهای خانم ردماوس داشت از حلقه درمیا مدفوری دورین فیلمبرداری را حاضر کرد و مشغول شد. زن گدای دیگری که از کمر بیائین نداشت دو عدد نعلین چوبی به دستهایش گرفته، خودش را روی زمین می کشید و سعی میکرد جلوای دورین فرار بگیرد.

سایر گداها هم کم کم توجهشان جلب شده و میخواستند خودشان را نوی فیلم بیندازند دیدم کاردارد خرا بتر می شود دست بدامان ار کال شدم و گفتم:

- پسر جان ترا بخدا همتی بکن يك دروغ دیگر بساز و این آمریکائی را از اینجا دور کن ...

ارکال کمی فکر کرد و بعد بی اختیار گفت:

«پیدا کردم...» بلافاصله با خاتم ردماوس شروع بصحبت کرد

خانم ردماوس بعد از شنیدن حرفهای ارکال مثل

آنشی که آب رویش بریزند یکدفعه خاموش شد و بطرف

پله‌های پل بزرگ راه افتادیم... از ارکال پرسیدم:

- پسر چی گفتی خانم را منصرف کردی؟

- گفتم اینها گدا نیستند (فقیر) و (جوکی) هستند

همانطور که در هند و سایر کشورهای شرقی عده‌ای

مرتاض هستند و برای تذکیر نفس از لذات دنیا میگذرند

و بگوشه عزلت پناه میبرند اینها هم (فقیرهای) ترک

هستند منتها هنوز کاملاً تربیت نشده‌اند و بمقام استادی

نرسیده‌اند.

از پله‌های پل پائین رفتیم عباس آقا صلاح در آن

دید که با قایق‌های مونوری بطرف «کادی کوی» برویم.

قایق مونوری پر بود و جای سوزن انداختن نداشت

با اینحال، نه تنها ما پنج نفر را سوار کرد بلکه تا مدتی هم

معطل شد و میخواست چند تا مسافر دیگر سوار کند!!

وقتی راه افتادیم قایق موتوری طوری در آب فرو رفته بود که لبه آن فقط دوسه انگشت از آب بیرون بود... از زیر پل رد شدیم و براهمان ادامه دادیم شاگرد راننده که عقب موتور ایستاده بود صدا کرد:

«خدا پدرتان را بیمار زه يك كمی برید جلو...»

سر نشین های قایق برای آمرزش امواتشان که اینطور مفت و مسلم بدست می آمد یکدیگر را بطرف جلو (هول) دادند. و در واقع می خواستند بخانم ردماوس که در قسمت جلوی موتور ایستاده بود نزدیکتر شوند...

در اثر فشار جمعیت چیزی نمانده بود ما پنج نفر که جلو ترا همه بودیم بدریا بیفتیم...

مبارزه ای بین ما و مؤمنین که مرتب «هول» می دادند و جلومی آمدند تا هم امواتشان آمرزیده شود و هم دستشان به جاهای نرم خانم ردماوس بخورد شروع شد و هر لحظه مبارزه خصمانه تر میگردید من طاقت نیاوردم و داد کشیدم: - جلو خیلی جا زیاد است تا دریای مسدودترانه و

دریای سیاه جا هست هر کسی مرد میدان است بیاید جلو

هول دادن ها فروکش کرد و از يك مرك حتمی و غرق شدن در دریا نجات یافتیم ...

رسیدیم جلوی «سرای بورتو» امواج خروشان دریا رفته رفته بیشتر می شد موج های شدیدی که به قایق میخورد مارا روی یکدیگر می غلطاند و آب های کف آلود را بسر و رویمان می پاشید ...

برای من يك نکته عجیب بود که چرا همیشه اول خانم ردماوس کف قایق می افتد بعد بقیه روی او می غلطند! ازار کال پرسیدم اون قضیه را برایم حل کرد و گفت: طبق يك قانون فیزیکی هنگامیکه دو جسم بهم تصادم میکنند به اشیائی که ارتفاعشان بیشتر است فشار زیادتری وارد میگردد و چون خانم ردماوس قدش بلندتر از همه ماست زودتر بر زمین می افتد...

روی همین اصل است که ارتفاع ماشین ها را حد الامکان کمتر میگیرند تا دیرتر چیه شوند!!...

با این دلایل قرار شد هر کس قدش کوتاهتر است جلوتر از سایرین بایستد و چون قد من از همه کوتاهتر بود

این دفعه هم بلا بر سر من نازل شد!!

بهمین جهت خانم ردماوس را در وسط قرار دادیم و منهم درست بروی دماغه و تور قرار گرفتیم و در واقع سیر بالای بقیه رفقا شدم! بدبختی اینجا بود که من شنا بلد نبودم و تا حالا حتی يك متر هم در آب شناوری نکرده بودم.

دلم به حال خودم سوخت از بی دست و پائی خودم و اینکه اگر حادثه‌ای پیش آید در همان لحظه اول ریق رحمت راسر خواهم کشید گریه‌ام گرفت و اشک در چشمانم پر شد! در این اثنا موج بزرگی محکم به قایق خورد من تعارلم را از دست دادم می‌خواستم به کف قایق بیفتم . بی- اراده هر دو تا دستهایم را توی هوا حرکت دادم شاید پناهگاهی و نقطه اتکائی پیدا کنم و نیفتم از بخت بد دستم به دامن خانم (ردماوس) بند شد خانم ردماوس خودش مثل لنگر ساعت داشت اینطرف و آنطرف میرفت وقتی هم که من او را گرفتم و کشیدم کاریکطرفی شد !!

خوشمزه اینجاست که خانم (ردماوس) هم بازوی عباس چاخان را گرفت و کشید عباس هم ملاسلیم را دو دوستی چسبید و خلاصه خانم افتاد کف قایق و ما هم افتادیم روی او. بیچاره خانم ردماوس اون زیر دست و پا میزد و التماس میکرد اما هیچکس بدادش نمیرسید.

بالاخره با هر زحمتی بود از جا بلند شدیم ... توی قایق قشقرق عجیبی راه افتاد بود. بعضی ها دعا میخواندند یکعده بصدای بلند « تکبیر » می گفتند زن ها جیغ می کشیدند بچه ها گریه میکردند مرد ها کمک میخواستند در این قیل و قال خانم ردماوس را دیورا به گوشش چسبانیده و با خوشحالی میخندید... گفتم :

- ارگال پسر جان. پسر ار این خانم بین به چی میخنده. نکنه دیوانه شده؟!

- نه بابا چیزی نیست لابد باز هم خبر تازه ای از فضاوردان شنیده .

خلاصه بعد از مدتی ترس و وحشت که نزدیک بود

سکته بکنیم پایمان روی اسکله (کادی کوی) رسید و
عمر دوباره یافتیم ...

نظر ما اینبود خانم ردماوس را روی تپه های کاج
بیریم تا از آنجا (بغاز) را تماشا کند و به بیند استانبول ما چقدر
زیباست. اما هنوز راه نیفتاده بودیم که دیدیم بین ارکال و
خانم ردماوس بحث داغی در گرفته و هر دو تائی دارند
پشت سر هم حرف میزنند!..

از ارکال پرسیدم «موضوع چی یه؟» جواب داد خانم
«احتیاج به نوال رفتن پیدا کرده! امیدانم تکلیف چی یه»، گفتم.
«چیزی نیست از مردم پرس محل مستراح را نشونت میدن.»
ارکال با ناراحتی شانه ها شو بالا انداخت و جواب داد:
- من روم نمیشه!!..

تصمیم گرفتم خودم اینکار را بکنم ... جاوی مردم
را می گرفتم و محل مستراح عمومی را می پرسیدم اما کسی
اطلاع نداشت ..

وقتی از يك آدم چاق و شکم گنده این سؤال را

کردم خیلی بهش برخورد با انگشت دهان خودش را که
مثل غار باز کرده بود نشان داد و گفت :
- بفرمائید اینجاس!!

منهم که از بی تربیتی او ناراحت شده بودم بدون
اینکه بروی خود بیاورم جواب دادم :.

- برای خودم نمیخواهم. برای این خانم است در جاهای
رو باز نمیتوانند اینکار را بکنند مستراح سقف دارنداری !!؟ ..
طرف مربوطه از جواب من کلی عصبانی شد. مثل
خرس خر ناسه می کشید و فریاد میزد.. مشت های سنگینش را
حواله سر و کول من می کرد ولی من با چابکی از زیر دست و پای او
در میرفتم. رفقای ما بسرش ریختند و تا میخورد کتکش زدند.
خانم رد ماوس هم تند و تند و پشت سر هم عکس بر میداشت
و فیلمبرداری میکرد انگار موضوع اصلی را فراموش کرده
بود !. دعوا که تمام شد خانم رو دماوس دوباره بیاد رفع،
«حاجت افتاد. براهنمائی یکی از عابرین دوباره به قایق
برگشتیم و از متصدی قایق خواهش کردیم اجازه بدهد خانم

ردماوس از توالت آنجا استفاده کند... متصدی قایق بدون
 رودر بایستی خواهش ما را رد کرد و گفت :
 - غیر از مأمورین قایق هیچکس حق استفاده از
 توالت قایق را ندارد.

من بدون تأمل جواب دادم :

- این خانم هم در امریکا جز مأمورین کشتی است.
 بدبختانه این دروغ شاخدار هم بدرد نخورد و مأمور
 مربوطه خیلی خونسرد گفت :

- شریف بپرند کشور خودشان کارشان را بکنند!!
 من از (خنکی) مأمور مربوطه خنده ام گرفته بود و
 خانم ردماوس بیچاره از ناراحتی پیچ و تاب میخورد . و
 عرق شروشر از سر و صورتش میریخت .. انگار که اوراتوی
 منگنه گذاشته اند و تمام آبهای تنش از سوراخ پوست
 بدانش بیرون میآید!!

بالاخره يك مرد مؤمن مستراح مسجد جامع را
 نشان داد... بهار کال گفتم :

- پسر جان زود باش بیرش مستراح مسجد.

امازن بیچاره حال راه رفتن نداشت. اصلاً نمیتوانست
پاهاشو باز کنه ، میترسید اگر راه بیفته کار از کار
بگذره ! قدم آهسته بطرف مسجد راه افتادیم تاخواستیم
وارد شبستان مسجد بشویم سر ایدار جلو دوید و بخیال اینکه
توریست هستیم چند جفت نعابین جلوی پای ما گذاشت بخیالش
که ما کلی انعام بهش میدیم . من که جلو تر از همه بودم گفتم:
- دادش مستراح را بما نشان بده:

- دارند چاهها را تمیز می کنند از يك هفته پیش
درش قفل است!

«وای... دیدی تا اینجا هم بیخودی آمدیم...»
بلا تکلیف و سرگردان مدتی توی درگاهی مسجد ایستادیم
نمیدانستیم تکلیفمان چی به و چکار بکنیم خانم ردماوس
دستش را وسط پاهایش گذاشته و مثل مار گردیده ها پیچ و
تاب می خورد .

یکی از رهگذرها که حدس میزد خانم ردماوس
درد زایمان دارد جلو آمد و نشانی دوسه تازایش گاه را با داد...

بیحوصله گفتم :

- برو بابا خدا پدر تو پیام رزه .. کسی درد زایمان نداره ..

- پس این خانم چه شه !

- (...) داره ...

- اینکه چیزی نیست برید توی این کاروانسرای بغلی

رفتیم توی کاروانسرا. دالان دارو وقتی قضیه را فهمید گفت :

- طبقه پائین مستراح نداریم برید طبقه دوم

وقتی ارکال این جمله را برای خانم ردماوس ترجمه

کرد آن بیچاره از ناراحتی به گریه افتاد .

عباس چاخان و ملا سلیم دو تا دست های خانم ردماوس

را گرفته مثل بچه ای که بازیش میدهند از زمین بلند کردند

و دوان دوان از پله ها بالا رفتند .

من و ارکال هم دنبال آنها راه افتادیم .. وسط پله ها که رسیدیم

من متوجه شدم سیلاب از پاهای خانم ردماوس سر از بر گردید!

زن بیچاره که نتوانسته بود بیش از این خودش را

نگهدارد. جلوی راول کرده و بند را آب داده بود !!!

رفقا از خنده دلشان را گرفته و غش و ریه می رفتند!

منهم خواهر و ناخواه خنده ام گرفته بود ولی جرات نمیکردم بخندم
از طرفی وحشت کرده بودم خانم ردماوس رکورد
شاش را شکسته بود. سیلاب از پله دوم و چهارم گذشت و بد
صحن کاروانسرا رسیده بود!

ما نوی این بدبختی دنبال راه و چاره می گشتیم اما
خانم ردماوس عین خیالش نبود، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده
خوشحال و خندان رادیو اش را بگوشش چسبانیده و اخبار
آن را گوش میکرد! خرابی آبولورا مهندسین امریکائی
از زمین درست کرده و فضا نوردان بار دیگر سفر اعجاب-
انگیز خود را آغاز کرده بودند. «بین تفاوت راه از کجاست
تا بکجا.»

مناظری که برای يك زن امریکائی

از همه چیز جالب تر است

با پیشامد این حادثه که بعد از ساعتها دوندگی نتوانستیم
يك مستراح عمومی پیدا کنیم و خانم ردماوس بیچاره خودش
خیش کرد و سیلاب از پله های کاروانسرا سرانبر شده و صحن

کاروانسرا رسید از خجالت خیس عرق شدیم. دیگر نمی-
توانستیم سرمان را از شرم بلند کنیم..

عده ای باربر و خانه شاگرد و بادو تجارتخانه اطرافمان
جمع شده کف میزدند و هلهله می کردند.

در جمع ما ملاسلیم از همه قویدل تر بود، اصلا
بروی خودش نمیآورد انکار نه انکار که حادثه ای پیش
آمده، خیلی جدی گفت:

- بچه ها حرکت کنید بریم تا آفتاب غروب نکرده
از روی عرشه کشتی استانبول را تماشا بکنیم بعد هم بطرف
من خم شد و آهسته بیخ گوشم گفت:

- بالای عرشه کشتی نسیم دریا لباس های زیر و روی
زنی که رازودتر خشک میکند!

درسته که ما میخواستیم خانم (ردماوس) را توی
مملکتمان بگردانیم و جاهای تماشائی را نشانش بدهیم
ولی عملا هزار بدبختی و صد هزار جور بلا سرش آوردیم.
بگذار لااقل از روی عرشه کشتی زیبایی های استانبول
را تماشا کند

باسرعت از میان معر که تماشاگران (سیلاب) بیرون
آمدیم و بطرف ساحل رفتیم. بلیط خریدیم و پریدیم توی کشتی.
این کشتی بین «سرای بورنو» و «برج دختر» رفت و آمد
میکرد وقتی روی عرشه رسیدیم ملاسلیم گفت:
- ارکال پسر جان حرفهای مرا کلمه به کلمه برای
خانم زده ام و ترجمه کن.

- بفرمائید تا ترجمه کنم.

ملاسلیم در حالیکه نفس نفس میزد بادی به غیب
انداخت و شروع کرد:

- خانم عزیز این شهر بزرگ استانبول را که می بینید
اولین شهر زیبای دنیاست صدها سال است که ما برای خراب
کردن و از ریخت و قیافه انداختن آن با هم مسابقه گذاشته ایم
هر کاری از دستان بر آمده انجام داده ایم. ولی به حمداله
نتوانسته ایم آن را زشت کنیم. و اخ .. بیچاره شهر دارهائی
که در این شهر روی کار آمده اند دانسته یا ندانسته چه
زخم هائی بر پیکر این شهر زده اند. استانبول شبیه زنان
هر جائی و روسپی های توی خیابان است چطور هر چقدر

زحمت می کشیم لسل آنها را برداریم هر روز زیادتیر میشوند؟ استانبول را هم هر قدر میخواهند زشت تر کنند زبهار می شود. باینکه کثیف است مثل زنان ولکر دعشود گر و دلرباست. خیلی ها برای تصرف این شهر زحمت کشیده اند ولی راج بیهوده برده اند چه جوان هایی که در راه حفظ این شهر قربانی شده اند.

دو سه تا جمله عربی هم از قول تاریخ نویس ها و مورخین قدیم گفت که بیچاره از کمال خودش کیج و مناک شد و چیزی نفهمید تا چه برسد باینکه جمله ها را به انگلیسی ترجمه کند.

مالا سلیم چنان به هیجان آمده بود که انگار در یک سالن عمومی سخنرانی میکند!! حاضر نبود بهیچ قیمت نطقش را تمام کند.

یک عده از مسافریں و کارکنان کشتی اطراف ماحلقه زده بودند و بدون اینکه بفهمند مالا سلیم چه می گوید برایش کف میزدند و هورا می کشیدند.

مالا که نفس تازه کرده بود بهار کال نگاه کرد و دید

او هم دارد بادهان بازملارا تماشا میکند، صبا می شود و گفت:

- پس چرا ترجمه نمیکنی؟

- آخه ملا شما اینقدر عربی (بلغور) کردی که

من گیج شدم.

ملا که سخت دچار هیجان شده بود خودش به عربی

برای خانم ردهاوس شروع به صحبت کرد:

- تا زمان سلطان محمد قانع یازده بار استانبول

تحت نفوذ و سلطه دیگران در آمد شکر خدا که قلمه های

این شهر در استحکام نظیر نداشت دشمنان از هر طرف

به برج های شهر حمله می کردند و هر بار مایوس و

نا امید می گشتند.

یکی از تماشاچی ها رو به بغل دستی اش کرد و پرسید:

- این آقا برای کدام کمپانی تبلیغ می کنه؟

رفیقش خیلی خونسرد جواب داد:

- حتماً نیغ صورت ترشی می فروشه !!

ملا سلیم گوشش باین حرفها بدهکار نبود و پشت

سر هم چا خان می کرد خوشمزه اینجا بود تنها کسی که

بحر فهای ملاسلیم گوش میداد فقط خانم ردماوس بود با اینکه يك كلمه از حرفهای او را نمی فهمید چهار چشمی بدهان ملاسلیم نگاه میکرد، بعد هم یک دفعه مثل کسی که از گفته های طرف دچار هیجان شده باشد اشک توی چشم هایش پر شد و زار زار بگریه افتاد !! ..

عباس چا خان با کف دست محکم به پیشانی خودش زد و گفت :

- تف به شرفت بیاد ملا ، بین چطور فیلم بازی میکنه ! بیچاره زنیکه را به گریه انداخت ! اینجور که پیش میره نافردا صبح خانمه را مسلمان میکنه و فردا شب هم صیقه عقد را جاری میکنه !!
گفتم :

- عباس آقا این حرفها چی به میزنی ملا زن و بیچه داره ... میتونه زن دوم بگیره ...
عباس آقا صدای بلندیند خد :

- ملا تابع قانون شرع است ... اولاً تا چهار تا حق داره . ثانیاً بغاطر صوابش اینکارو نمیتونه !

به ارکال گفتم:

— از خانم ردماوس پیرس بپرس چرا گریه میکنه؟!

ارکال از من پرسید و جواب گرفت و برای ما ترجمه کرد:

— بخاطر حرفهای ملا نیست دودی که از دودکش

آگشتی بیرون میاد رفته تو چشمش ناراحت شده!!..

بدبختی را تماشا کن خانم را آوردیم روی عرشه

سیاحت کند بدتر آبروریزی شد!!..

بدبختی بزرگتر هم وقتی پیش آمد که وسط حرفهای

ملا سلیم یکنفر فروشنده رفت بالای یکی از صندلیها و

داد کشید:

«خانمها!! آقایان!! توی این سینه کوچک که

ملاحظه میفرمائید هشت نوع سوزن هست که تمام کارها

را انجام میدن قیمتش هم خیلی ارزانه...»

مردی که قبلاً از رفیغش پرسیده بوده این آقا برای

چی تبلیغ میکنه؟» به پهلوی دوستش زد و گفت:

— دیدی گفتم؟! این فروشنده حتماً شریک اون

آقا ست!! این معرکه شو گرفته و اون جنشو تبلیغ میکنه

يك فروشنده ديگر از وسط جمعيت فریاد کشید:
 «فرچه صورت تراشی! آینه کوچك رومیزی بادبادكهای
 خارجی! شانههای پلاستیکی داریم!»

يك جوان ديگر هم شوكلاتهائی را كه توی كاغذ
 های مخصوص گذاشته بود به مردم قسمت میکرد. من
 شوكلاته راتوی دهام گذاشتم و كاغذ را خواندم نوشته بود:
 «جوانی هستم كه دوران سر بازی را تمام کرده‌ام
 میخواهم زن بگیرم پدر و مادر ندارم هر كس بقدر همتش
 هر قدر میتواند بمن كمك كند!!»

تا آخر صف رفت و شیرینی قسمت كرد دوباره برای
 گرفتن پولها برگشت هر كس پول نمیداد شكالات را از
 دستش می گرفت ...

ملاسلیم كه نتوانسته بود و كاغذ را از روی شكالات
 باز كند بسم اللهی گفت و شكالات را با كاغذ توی دهانش
 انداخت و قهقهه جوان برای گرفتن پول پیش او آمد ملا گفت:
 - چه پولی؟ تو شیرینی تعارف كر دی ما هم خوردیم...

برای پدرت فانه، میخواهم!

جوان دست انداخت ریش ملا را گرفت :

— یا الله شکلات را در بیار فلان فلان شده ...

عباس آفارقفت جلو میخواست ریش ملا را از جنگ
جوان خارج کند ولی یارو که قلدر و گردن کلفت بود
با دست دیگرش کراوات عباس آقا را هم چسبید ..

صدای خنده و سوت تماشاچیان به آسمان رفت و خانم
ردماوس هم که منظره جالبی برای عکسبرداری پیدا کرده
بود . فوراً دست بکار شد بالاخره برای اینکه کلاک کار
کنده شود دستم را بجایم بردم و بول شکلات ملا سلیم و عباس
چا خان را پرداختم ...

میخواستیم از وسط معر که بگذریم که يك آدم بلند
قد و لاغر پیش آمد و گفت :

— من شعبده باز هستم و حاضرم جلوی چشم شما چند

چشمه نمایش بدهم تا فلجبرداری کنید ...

ارکال ~~نور~~ حرفهایش را برای خانم ردماوس ترجمه
نکرده بود که آقای شعبده باز جلوی چشم همه يك قرقره
پر از نخ را نوی دهانش انداخت و (قورت) داد ! بعد از

جیبش يك قرقره خالی در آورده و دست راستش را هم توی
دماغش بر دسر نخي را گرفت کشید و مشغول پیچیدن بدور
قرقره خالی شد!...

صدای قهقهه مردم بار دیگر بلند شد همه از کول
هم بالا می رفتند تا بهتر این چشم بندی را تماشا کنند!...
بعد از این يك گردوی بزرگ را وسط دستش گرفت
دستها را بهم مالید و (گردو) را نیست کرد! بعد از وسط مو-
های سرش آن را بیرون کشید!...

مسافری شروع به اظهار نظر کردند هر کسی يك
چیزی می گفت:

«بابا این کلاه برداره!!»

«یارو عجیب کارهائی میکنه!!»

«چشم بندی میکنه!!»

.....

آقای شعبده باز با اشاره به میچ دست خاتم ردماوس
فهمانید ساعتش را بدهد. به محض اینکه ساعت را گرفت آن
را نیست کرد! بعد هم آنرا از داخل جیب ملاسلیم بیرون

آورد !! ملاسلیم اعتراض کرد و گفت :

- خودت ساعت را توی جیب من گذاشتی ..

شعبده بازفندك ملاسلیم را گرفت و او رادی خواند
و آنرا نیست کرد ، بعد به خانم ردماوس اشاره کرد و گفت :

- ساعت شما توی جیب های خانم است باید او را بگردیم .

تا آمدم بگویم «بابا بد اون خانم دست نزن » شعبده باز
خودش را به خانم رسانید خانم ردماوس هم که منتظر وقت بود و از
خدایم بخواست کسی او را دستمالی کند شروع به قروغمزه کرد!
شعبده باز پیر بدون مقدمه دستش را زیر دامن خانم برد و گفت :
- بفرمائید اینجاس ...

ملاسلیم بقدری عصبانی شده بود که کارد میزدی

خونش در نمی آمد داد کشید :

- سر نیکه ، تو اینقدر خانم را دستمالی کردی

که فندك زائید !!

واقعاً هم شعبده باز فندك را از زیر دامن خانم ردماوس

آورد بیرون و بمردم نشان داد ،

تماشاچی ها از دیدن این منظره قه قه میخندیدند

و خانم در دماغش از تعجب و حیرت خشکش زده بود و
نمیدانست بختش یا گریه بکند ...

شعبده باز کلاه چرمی شو از سرش برداشت جلوی
تماشاچی ها گرفت و تقاضای پول کرد!!!

روی عرشه کشتی صورت يك كاهاره و كافه را پیدا
کرده بود هر گوشه اش بکففر برنامه اجرا می کرد ...
در این موقع یکی از مأمورین کشتی آمد و صدای
بلند اعلام کرد « آقایان و خانم هائی که بلیط درجه ۲ و
۳ دارند فوراً بقسمت های خودشان بروند »

بعد هم به يك تا مسافرين اخطار کرد بيا به قسمت خودشان
بروند بيا يك ليره اضافی را بپردازند، الا سليم باز هم عصبانی شد:
- عجب گداخانه ای درست کردند از هر طرف مردم
را بخت می کنند و پول اضافی میخواهند از آن طرف یکی
از مسافرين صدای بلند گفت:

- بابا مأمور کشتی چه تقصیری دارد هر روز قیمت
اجناس بالا میرد همه چیز دوسه برابر شده معلومه که
قیمت بلیط کشتی هم ترقی میکند الا سليم بیشتر عصبانی شد:

- این حرفها چی به ایا کر بنا باشد دولت هم اجناس خودش را گران بکنه که و او بیلامرشد ... دولت باید حاوی کرافروشی را بگیره نه اینکه اونم قیمت ها را بالا بیره . دیدم کار داره بجا های باریک می کشه و ممکنه حرفهای ملاسلیم اسباب زحمت عمه ما بشه دست کردم جیم یک لیره اضافی های بلیط هارا پرداختم و کلک کار را کردم حالا خانم ردماوس ولکن نبود مرتب از ار کال می پرسید موضوع چیه ملاسلیم گفت :

- پسر جان ترا بخدا یک دروغی برات درست کن بهش بگو . فردا میره تو مملکتش عقب ما صفحه می گذاره ... واقعاً که ار کال ، لیافت اینو داره که وزیر جلب سیاحت بشه ر کاره اتان بقدری خوب جور می کنه که آدم ماتش میبره در باره ابن سروصداها هم یک دروغ خوشگلی درست کرد و تحویل خانم ردماوس داد بهش گفت :

- همانطور که بین سرمایه دارهای امریکا رقابت ایجاد شده هم برای جلب مشتری هزار حقه میزنند و بهمین جهت هم شرکت های مسافربری ما برای جلب مسافر

بیشتر بر نامه‌های رقص و آواز و شعبده بازی ترتیب داده‌اند...
 البته نفهمیدیم خانم ردماوس گول خورد و حرفهای
 ارکال را قبول کرد یا نه چون قیافه‌اش چیزی را نشان
 نمی‌داد... یکدفعه خانم ردماوس چنان جیغ بلندی کشید
 که تمام مسافرین از جا پریدند فقط ما دوسه نفر که به
 جیغ‌های خانم عادت کرده بودیم زیاد ناراحت نشدیم گفتیم:
 - ارکال بپرس ببین باز چه اتفاقی افتاده؟!

ارکال با خانم جرف زد و جوابش را برای ما ترجمه کرد:
 - فضاوردان بقدری به کره ماه نزدیک شده‌اند که
 چند تا عکس روشن از کره ماه گرفته‌اند...

ملاسلیم سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- کجای اینکارا اینقدر شادی داره؟! ماهم اگر سوار

کشتی فضائی می‌شدیم میتونستیم به کره ماه بریم!!
 ماهیچکدام حرفی نزدیم فقط عباس چا خان شیشکی
 بلندی برای ملاسلیم کشید!

دامن لباس خانم ردماوس که قبلاً خیس شده بود حالا
 پراز لکه‌های زرد رنگ شده وضع بدی پیدا کرده بود..

به درفا گفت:

— بهتره بریم پلاژ فلوریدا. هم شنا کنیم ... هم لباس

های خانم را بشوریم.

ملاسلیم بقدری از این پیشنهاد خوشش آمد که

پیشش تا ناگوش باز شد و آب از لب و او چاش سر از یر کردید!

در پلاژ «فلوریدا» زن آمریکائی

گرم شد!

وقتی در پلاژ فلوریدا از کشتی پیاده شدیم ارکال گفت:

— بابا اول بریم يك چیزی بخوریم.

تا ارکال این حرف را زد یک دفعه قیافه همه ی ما تو

هم رفت. یادگر سنگی و تشنگی خودمان افتادیم. مدتی

بود هیچکدام چیزی نخورده بودیم و چون وضع مالی

همه ی ما اسف انگیز بود صدا از کسی در نیامد. همه

منتظر بودند دیگران حرف بزنن ... و برای اینکه پولی

خرج نکنند گرسنگی را فراموش کردند بودند ...

با اینکه قبل از حرکت قرار گذاشته بودیم هرچی

خرج میشه و دانگی « باشه با اینحال عقب يك جوانمرد
می گشتیم دست به جیب بکنه و پول ناهار و فقار ابر دانه
عباس چا خان که ساعتها بود مهر سکوت بر لب زده و حرفی
نمیزد زبانش باز شد و گفت :

- بهتره بریم نوپارک گلخانه، اونجا غذا بخوریم ...

ملاسلیم عصبانی شد و جواب داد :

- احمق جون. مگه نوپارک گلخانه آس نذری میدن؟!

- نه . اما چهارتا حسن خوب داره اولش اینکه

نزدیکه و پیاده میریم و احتیاجی نداریم پول تا کسی و
اتوبوس بیردازیم . ثانیاً چیزهای دیدنی و جالب زیاده
و خانم را سرگرم میکنه ... ثالثاً توی گلخانه شهرداری
غذای ارزان میفروشن چهارماً اینکه ..

دیدیم همین دلیل سوم عباس آقا برای قبول پیشنهادش

کافی به. صبر نکردم دلیل چهارم را هم بگه گفتم:

- قربون عقل هرچی آدم حسابی به .. تو که این

همه عقل داری چرا آلمان را گذاشتی و برگشتی اینجا؟!

عباس آهی کشید و جواب داد:

رفیق دست رو دلم نگذار .. که خیلی حالم خرابه ..

پیاده بطرف پارک گلخانه راه افتادیم .. توی راه ملا
سلیم همه اش از زیبایی های استانبول و بنغاز و خلیج و کوفت
و زهر مار حرف میزد انگار صبح اول وقت يك كيلو مغز
بادام خورده بود! ...

وارد پارک گلخانه که شدیم وبوی کباب که به مشامان
خورددها نمان آب افتاد. جلوی در سالن غذاخوری خیلی شلوغ
بود. عده زیادی توی صف ایستاده بودند و يك دسته خرس رقصان
هم برای سر گرمی مردم نماش میدادند، یکی سر نا میزد
یکی دایره میزد و یکنفر هم خرس بزرگی را که به زنجیر
بسته بود میرقصاند ..

خاتم ردماوس از دیدن این منظره گرسنگی رافرا موش
کرد فوراً دور بین هارا حاضر کرد و شروع به عکسبرداری
و فیلمبرداری نمود و قنای اولین عکس را گرفت صاحب خرس
برنامه را متوقف ساخت و گفت :

زکی ! ، خارجی ها میخواهند همه کارها را مفت
و مجانی تمام کنند! اینکه همیشه حق و حسابشو بفرست بیاد

تا بر نامه را شروع کنم ..

هرچی اصرار کردیم: بابا آبروی مادرانبر... آخرش
بخت پول میدیم، ولی یارو زیر بار نرفت دستش را بطرف
خانم ردماوس دراز کرد و پول میخواست .. خرس هم
تقلید از بابش روی دو پا نشست و دستش را دراز کرد
خانم ردماوس بقدری از این منظره خوشش آمد که پول
قضیه را فهمید، مقدار زیادی پول نوبی دست صاحب خرس
و خود خرس ریخت !!

این جریان يك نفع عالی برای مادداشت .. و غنی ها
وارد پارک شدیم لااقل سی چهل نفر (پیش نوبه) نوبی صف
برای گرفتن غذا ایستاده بودند. فیلمبرداری خانم ردماوس
و اعراض صاحب خرس باعث شد افرادی که نوبی صف
ایستاده بودند حواسشان پرت بشه و نوبی این شلوغی الاسلام
و عباس چا خان رفتند اول صف ایستادند !!

از دست خرس رقصان ها که راحت شدیم گیر کولی ها
و فالبین ها افتادیم. این کولی ها روانشناس های معروفی
هستند. تادهای روانشناسی باید آب دست اینها بریزند

آدم‌های صاف و ساده را اگر توی يك متينك بزرگ هم باشند بایك نگاه می‌شناسند و با مناسبترین جمالات جیب بارو را خالی می‌کنند.

يك دختر سیاه چرده کولی که قیافه جذابی داشت و دو سه کیلو مهره رنگین و ذرق و برق به سر و سینه و گردنش آویزان کرده بود توی آن عمه جمعیت یقه خانم ردماوس را گرفت و شروع به شیرین زبانی کرد:

«خوشگله دو تا از اون پولات بگذار کف دستم تا فالتو به بینم .. احوالتو ببینم.»

خانم ردماوس باینکه يك کلمه زبان ما را نمی‌داندست مقصود او را فهمید با خشروئی چند تا سکه به دختر فالبین داد و دستش را دراز کرد تا فالشو به بیند دختر کولی مثل گرامافون کوکی شروع به صحبت کرد و قرار شد ارگال حرفهای او را برای خانم ردماوس ترجمه بکنه.

«جانم که تو باشی ستاره‌ات ستاره مشتری به . دلت روشن و بخت خندان است . دو نفر سخت عاشق و دلپاخته‌ات هستند . یسکی شان ریش بلندی داره و درمی

پاهاش خیلی بزرگه !»

مالاسلیم و عباس چاخان که علامت های خودشان را شنیدند جا خوردند و چپ چپ بصورت همدیگر نگاه کردند. دختر کولی ادامه داد :

«ستاره ات کمی سرگردانه و نشان میده در سفر هستی بزودی برایت يك حادثه ای پیش میاد و عده ای ترا می دزدند! » من دیدم کار داره خراب می شه اگر از کال اینم حرفها را برای خانم ردماوس ترجمه بکنم کند کار درمیاد فوراً مداخله کردم و مانع شدم از کال قسمت دزدیدن زنه را ترجمه بکنم اما خودما واقعاً ناراحت شدیم من بر فقا گفتم: - بچه عامی بینید که این فالبین ها همه چیز را میدونن مواظب باشید یکوقت دزد ها این زن را ببرند ترا بخدا جلوی زبانتان را بگیرید . حرفی نزنن که پشیمان بشیم! بچه زن فالگیر را گرفتم و با اشاره فهماندم بره پی کارش اما چون خانم ردماوس هوش دوسه تا سکه دیگه داد دختره حریص تر شد و حرفهای گنده گنده میزد و چیزهای عجیب و غریبی می گفت ...!

بالاخره با هر زحمتی بود فالگیره را از سر راهمان دور کردیم و راه افتادیم وقتی نوبه غذا گرفتن به ما رسید دیدم فقط (کوفته مغزدار) داره اونم چه غذای مزخرفی بوی گندش دل ما را بهم زد ... ملاسلیم گفت :

- رفقا من از اولش میخواستم بکم توی پارک گلخانه جای ما نیست و خویت ندارد این خانم را آنجا ببریم نرسیدم مرا هو بکنین حالا که خودتان دیدید راه بیفتیم بریم (فلوریا) يك غذای حساسی بهش بدیم پرسیدم :
- پولش را کی میده ؟!

از خنده ملاسلیم فهمیدم پول تو جیبش داره گفتم: «بریم»

وسيله ارکال موضوع را بخانم رد ماوس گفتیم ولی اون بیچاره بقدری گرسنه اش بود که دلش نمیخواست قدم از قدم برداره مجبور شدیم بهش بکم غذاش خوب نیست راضی شد و راه افتادیم .

ایندفعه سوار قطار الکتریکی شدیم توی يك کوچه چهل نفری بیشتر از صد نفر سوار شده بودند .. از چهار طرف چنان فشاری بآدم وارد می شد که حتی راه نفس

کشیدن هم بند می‌آمد !! از گرما و بوی عرق تن مسافرها
دل و روده آدم بهم می‌خورد !!...

عجیب اینکدروی پنجره‌ها نوشته بودند: باز کردن
پنجره‌ها ممنوع است !!

قیافه خانم ردماوس از همه تماشاگری تر بود در اثر
عرق زیاد توالت صورتش قاطی شده و عینهو تا بلوهای نقاشی
مدون منظره بدیعی را نشان میداد !

توی گروه ما ملاسلیم از همه زرانگتر بود... نه تنها
برای خودش جای مناسبی پیدا کرد بلکه اول خانم ردماوس
بعد هم سایرین را بیش خودش برد و تا حدودی از فشار
و ناراحتی خلاص شدیم ...

خانم ردماوس مثل ناودان عرق می‌ریخت و چون
مرغ سر کمره از گرما دست و پا می‌زد، ملاسلیم مانند کاشف
بزرگی که راز مهمی را پیدا کرده و می‌ترسد اگر دنبالش
را رها کند از خاطرش برود از خانم ردماوس پرسید:

— در آمریکا هم قطار الکتریکی هست ؟!

از شنیدن این حرف تمام مسافری که قطار بخنده افتادند.

من که ملاسلیم را اهل فضل و دانش میدانستم از
 بی اطلاعی او در مورد سئوالی که کرد واقعاً حیرت کردم!
 میخواستم حرفی بزنم که عباس چاخان باتمام بیسوادی و
 خرفتی پیشدستی کرد و گفت:

— ملاجون مثل اینکه بالاخانه را اجاره دادی؟ مرد
 حسابی امریکا (مادر برق است)، چطور ممکنه اونجا
 قطار برقی نباشد؟

ملاسلیم داشت مثل بز سروریشش را تکان میداد و
 حرفهای عباس چاخان را تصدیق میکرد که ناگهان «دوق»
 قلوه سنگی شیشه خورد... و جرینگ جرینگ شکستن شیشه
 و جیغ حشتناک ملاسلیم بلند شد. خون سرخ رنگ از
 پیشانی اسلام فوران زد از پنجره نگاه کردم دیدم بچه های
 ولگرد را زدن و فریج می کنند و کر... و کر میخندند!!!

این بدبخت های آواره ساعتها در مسیر قطار انتظار
 می کشند وقتی تری از راه میرسد و آنها با شکستن شیشه ها
 و زخمی کردن مسافرین داد خود را از این اجتماع که در
 باره آن ها ظلم و ستم روا داشته و آن ها را فقیر و بی تربیت

بار آورده میبستانند! و در واقع بدین وسیله عقده دل خود را خالی می کنند!!!

خون از پیشانی ملاسلیم میریخت و ما دستپاچه شده بودیم که تکلیف چیست اگر تا نیم ساعت دیگر همین جور خون میریخت مرك ملاقطعی بود از این بدتر این بود که خانم ردماوس ول نمی کرد پشت سر هم میپرسید: «موضوع چی به؟ چرا سر ملا شکست؟!»
بار کال گفتم:

- قربانت برم ار کال جان بازم يك دروغی سر هم کن و بهش بگو. ار کال به خانم ردماوس گفت:
- در مملکت ما رسم است که مردم برای بدرقه میهمان ها سنگ پرانی می کنند.

خانم ردماوس از این همه میهمان نوازی غرق سرور و خوشحالی شد. هنوز حرف های ار کال تمام نشده بود که قطار ایستاد اول خیال کردیم به آخر خطر رسیده ایم ولی بعد معلوم شد برق قطع شده قطار زه راه میرفت و نه درهایش باز میشد! داخل کوبه ها شباهت به حمام های قدیمی داشت،

از بسکه دم کرده بود نفس آدم در نمی آمد! یکی از مسافری که جان به اش رسیده بود داد کشید:

— تکلیف ما چی به؟.. چکار باید بکنیم؟!

یکنفر دیگه از مسافری جوابشو داد:

— چاره‌ای نداریم جز اینکه بخداوند متوسل بشویم.

توی مملکت ما گره بیشتر کارها را باید بادعا و نذرونیاز

باز کرد همانطور که برای آمدن باران به خارج شهر

میرسیم و نماز میخوانیم حالا هم برای باز شدن درهای

واگن‌ها باید سرمان را برهنه کنیم و دست به دعا برداریم

چند نفری زیر لب مشغول دعا خواندن شدند و

اتفاقاً طولی نکشید قطار راه افتاد و درها باز شد. در مدتی

که برق قطع بود ناراحتی خودمان یکطرف محافظت خانم

ردماوس هم یکطرف بیچاره را اینقدر فشار داده و ویشگون

گرفته بودند که (آب لمبو) شده بود!

بالاخره بعد از هزار زحمت و مرارت قطار به مقصد

رسید، خسته و کوفته پا برهن‌های ساحل فلوریا گذاشتیم.

درحالی که مسافرین فضائی که باهم مسافر تمان را شروع

کرده بودیم چند دقیقه قبل از ماروی کره ماه پیاده شده بودند.
گذشته از سرعت زیاد آنها و کندی و تنبلی مایک
فرقد دیگر هم باهم داشتیم آنها مسلماً سیر بودند و خوراک
کافی خورده بودند و انرژی لازم داشتند ولی ما بکلی خسته
و کوفته و گرسنه بودیم !!!... عباس چا خان گفت :

— بعد از غذا همیشه تو آب رفت بهتره اول بریم
دریا بعد غذا بخوریم !

همه موافق بادریارفتن بودند، هیچکس کوچکترین
مخالفتی نکرد انگار همه از ساعت ها قبل منتظر لغت
شدن (زنی که) و تماشای قد و بالای او بودیم .

رفتیم بطرف پلاژها ... یک رختکن برای خانم
روماوس گرفتیم یکی هم برای مردها ... تا خواستیم داخل
رختکن ها برویم دیدم ملاسلیم با چشم و ابرو علامت میدهد.
به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم چی به بینم خوبه؟!
طرف چپ پیراهن خانم روماوس یازده شده و یسنانش
بیرون افتاده بود !

لا حول .. ولا ... این دیگر چه مسخره بازی به ..

عباس چا خان که غیر تش گل کرده بود اعتراض کرد:
 - نگاه نکنید بابا عیبه ..

ملا سلیم خنده مسخره آمیزی کرد و گفت:

- احمق جان اطراف تو بیگانه کن ، تمام مردم جمع
 شدن دارند پستان او را نگاه می کنند چطور برای او نا
 عیب نیست فقط برای ما عیبه؟! ..

نمیدانستیم تکلیف چی یه؟ به خانم ردهاوس بگیم
 یا نه؟! بالاخره تصمیم گرفتیم بهش بگیم .. و ازار کال
 خواش کردیم بک جوری حالیش بکند!! ..

خانم ردهاوس رادیو را به گوشش چسبانیده و داشت
 مسافرت فضا نوردان را گوش میکرد و بحرفهای از کال
 گوش نمیداد ..

تا گهان جیغ و حشتناکی کشید ، اول خیال کردیم
 باز هم خبر تازه ای از دوستان فضا نوردش شنیده اما این
 دفعه موضوع چیز دیگری بود معلوم شد دزد ها سنجاق
 طلائی قیمتی را که روی سینه اش بوده کش رفته اند و پیراهنش
 هم بهمین جهت پاره شده و پستانش بیرون افتاده ..

تمام ما جز ملاسلیم ناراحت شدیم . وقتی هم از او پرسیدیم «چطور ناراحت نشد؟» جواب داد :

— خدا را صدهزار مرتبه شکر من خیال میکردم ثوی قطار برای اینکه به خانم ردماوس تجاوز کنند او را فشار میدهند ، پس معلوم میشه دزدها سوء نیت نداشتند ! مدتی دنبال يك پلیس گشتیم وقتی هم که پلیس پیدا شد و جریان را بهش گفتیم پرسید :

— از کی شاکی هستید ؟

ما که کسی را نمی شناختیم و چیزی ندیده بودیم چطور میتوانستیم ط-رفمان را معرفی کنیم ؟ باین جهت نتوانستیم به پلیس جوابی بدهیم و طبق راهنمایی بایس قرار شد باده اداره آگاهی مراجعه کنیم . ملاسلیم گفت :

— فعلا بجای رفتن باده اداره آگاهی بهتره شکمان را سیر کنیم ..

عباس چاخان اعتراض کرد :

— قرار بود اول بریم دریا کمی خنک بشیم بعد غذا بخوریم . خانم ردماوس وقتی از نتیجه تصمیم ما مطلع شدزار

زار بگریه افتاد! هر قدر سعی میکردیم آرامش کنیم و بهش
 بفهمانیم رفتن، در این موقع بادره آگاهی فایده نداره به
 خرجش امیرفت خیال میکرد اگر ما بریم اداره آگاهی
 همین حالا کل سینه جواهر نشانش را دودستی تقدیمش
 می کنن! عباس چا خان گفت:

ـ ولش کنین بگذارین اینقدر گریه کند که
 سیل راه بیفتد.

خانم رده اوس وقتی فهمید گریه اش فایده نداره مثل
 تمام زن ها اسلحه اش را غلاف کرد، داخل رختکن شد که
 مایو پیوشه و بریم توی دریا بمحض اینکه خانم رفت نو و
 در راست يك دفعه دیدیم سی چهل تا جوان ژیکولو و آسمان
 جل مثل گرك گرسنه ریختند اطراف رختکن تا از سوراخ
 و سیمبه های تخته ها منظره لخت خانم را تماشا کنند! ما لاسایم
 دست هاشو باز کرد. پشتش را به رختکن تکیه داد و داد کشید

عش... چه خبره...؟ اما اون که نمیتوانست تمام

اطراف رختکن را ببوشاند و ما چهار نفر قادر نبودیم جلوی
 سی چهل نفر را بگیریم...

ملاسلیم یار داستان (گرك و علف و بره) افتاد كه صاحبشان میخواست او را از رودخانه عبور بده و سیله نداشت هر سه تارا با هم ببره و اگر تك تك میبرد دو تاي دیكه كه باقی میماندند مشکلاتی ایجاد میشد، در اینجا هم قرار شد همین كار را بكنیم دو نفر با خانم ردماوس بروند توی کابین و يك پارچه و يك لنگ اطراف او بگیرند تا مایو اش را بپوشد دو نفر هم بیرون بمانند و مواظب باشند كه جوان ها رختكین را از جا نكنند !

عباس آقا عصمانی شده بود و داد کشید :

- بابا اینكارها بما چه مربوطه ؟ ... مگر ما سند

دادیم پائین و بالای این خانم را حفظ كنیم ؟!

ملاسلیم از این حرف ناراحت شد و جواب داد :

- گئی بجمال عباس آقا ... تو چرا این حرف را

میزی ؟! این زن با ما آمده بیرون و حفظ ناموسش بعهده ما است.

خلاصه برای اینکه خانم ردماوس از گزند چشم چرانی

جوان ها در امان باشد ملاسلیم و ارکال رفتند توی کابین

كه لنگ را اطراف او بگیرند و من و عباس چا خان ماندیم

بیرون که مانع مزاحمت جوان‌ها بشیم ..

ولی از عهده بر نمی‌آمدیم چطور يك کلاه کلاه به
یونجه‌زار حمله می‌کنند؟! بایک عده مرغ می‌ریزند نوی
انبار کنندم؟ .. جوان‌ها همین‌طور ریختند اطراف رختکن!

من و عباس چاخان شروع کردیم به (هش) گفتن و
(کیش) کردن جوان‌ها درست مثل مگس‌هایی که از یکجا
بلند می‌شوند و جای دیگری می‌نشینند اطراف رختکن
می‌گشتند و ما هم بدنبالشان می‌دویدیم !!! .. اینقدر هش
کردیم و کیش کردیم که خسته شدیم عباس چاخان که از
فرط خستگی به نفس نفس افتاده بود روی زمین ولو شد و گفت:
- و لشان کن بگذار بد بینند، تحفه که نیس! .. اینها
بغیر از زانوی زنیکه چیزی نمی‌بینند ..

منم از خستگی روی زمین نشستم وقتی سرم را بر گرداندم
دیدم عباس چاخان هم چشمش را به سوراخ رختکن گذاشته
دارد تماشا می‌کند .. پشت بقه عباس چاخان را گرفتم
محکم کشیدم و داد زدم :

- پسر چی داری تماشا می‌کنی؟! مگر شهر فرنگ

است؟ خجالت بکش خوب نیست! عباس چاخان خجالت زده جواب داد:

- چیزی معلوم نیست... فقط زانوهایش دیده میشد...

از حرف او گنجکاو شدم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

- لامصب قدش از سوراخی که برای نماشای زنهای

معمولی درست کردند بلندتره چیزی دیده نمیشه!

بدون اختیار خم شدم و چشمم را به سوراخ رختکن

گذاشتم!! این دفعه عباس چاخان یقه مرا گرفت، محکم

کشید و بلندتر دادزد:

- پسر خجالت داره

خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- منظور بدی نداشتم میخواستم امتحان کنم...

نقصیر تو بود که مرا تحریک کردی!!

خانم ردماوس از کابین بیرون آمد... با دیدن او

انگار يك استغفر آب سرد روی سر حاضرین ریختند!

سروصداها خاموش شد و جوش و خروشها فرونشست! هبکد

اندام خانم ردماس بقدری قناس بود که به نگاه کردن هم نمی
ارزید عینهو زرافه‌ای که پوستش را کنده باشند! با
بیرون آمدن خانم متلك بود که جوان‌ها بارها میکردند
با اینحال دوسه نفری برای اینکه مزه‌اش را بچشد شروع
به «انگولك» کردند و دوسه تا نیشگون پدر مادر داراز
جاهای حساس خانم گرفتند!!

عباس چاچان که بدرك غیرتش بر خورده بود مثل
بیر تیر خورده به طرف خانم ردماس حمله کرد و گفت:
- من باید این زنیکه را خفه کنم ..

- کدام زنیکه رو ؟

- این زنیکه آمریکائی رو ..

- برای چی! چطور شده؟

- چی میخواستی بشه. تمام پائین و بالا را ریخته بیرون

- پسر به تو چه مربوطه ؟

- چطور بمن چه ؟ این بابا آمده بیرون تعصبش

بما میرسه !!...

برای اینکه سروصدای کار بخوابه گفتم :

- خیلی خب، عباس آقا. زیاد جوش زن. این زن بیچاره تقصیر نداره. جوان‌های مازن ندیده هستن اگه راس میگی برو اون متلك گوها را بزنی..

عباس آقا زیر چشمی نگاهش به جوان‌های میجان زده کرد و جواب داد:

- اینهمه آدم را من چه جور می‌زنم؟ منسکه نمیتونم با مدنفر طرف بشم؟ اگه ده پانزده تا بودند بهشون می-گفتم «یکمن ماست چقدر کره داره، بگذار لااقل دق دلی را روی این زنیکه خالی کنم ...

بازو شو گرفتم، هولش دادم توی رختکن و بهش گفتم - اولاده پانزده تا که سهله اگر یک نفر هم بود تو مردش یستی با کسی دعوا کنی! بیخود ژست نکبر در ثانی مگه کرما بسرت زده که میخوای دعوا راه بیندازی؟! برو لخت شو و مایه و پپوش و پیر تو دریا شاید خنکی آب دریا حالت را جا بیاره!

خانم ردماوس روی شن‌ها دراز کشیده و به اصطلاح حمام آفتاب گرفته بود هر وقت یکی از ما میرفت توی

رختکن اخت بشه سه نفر دیگر چهار چشمی پست میدادیم
مبادا چشم زخمی به خانم برسد !!

بزرگترین مشکل ما اخت شدن و شنا کردن ملاسلیم
با اون ریش و پشم و قبا و لباده بود . . بهش خیلی اصرار
کردیم از اخت شدن و شنا کردن چشم پیوشد ولی اون قبل
از ما اخت شد و پرید توی دریا . . بمحض اینکه آب بسر
و صورتش زد قیافه اش مثل هببی ها شده و های ریش و سرش
بهم گره خورد و دیگه هیچکس اورا نمیشناخت !!

من آخرین نفری بودم که داخل رختکن رفتم لباس
هامو گندم و مایو پوشیدم !

اینکه میگم مایو پوشیدم منظورم کلی به . چون
خودم که مایو نداشتم و بودجه امثال ما کفاف خرج های
لازم را نمیده تا چه برسد بخريد مایو و این حرفها اون روز
ما هر کدام يك مایو از متصدی پلاژ کرایه کردیم . چیزی
که بنام مایو بمن تحویل دادند يك تیکه پارچه درناك و رو
رفته و کثیف بود که چندتا وصله تاجور هم داشت . . این مایو
برای اشخاص بلند قد و چاق درست شده بود وقتی من

با قد کوتاه و اندام لاغرم آن را پوشیدم درست مثل این بود
 که توی کیسه رفته باشم! فقط سرم از کیسه بیرون مانده
 بود از همه بدتر خواستم مایو را از کمرم بپندم، خشتك آن
 تا نزدیک زانوهایم رسید!! خواستم «خشتك» را بالا بکشم
 کمر مایو به گردنم افتاد!!

خلاصه این مایو برای من دردسری شده بود که بهتر
 دیدم از پوشیدن مایو چشم بپوشم و یا همان زیر شلواری
 خودم به دریا بروم خوشبختانه پلاژ شلوغ نبود و کسی متوجه
 نمیشد من مایو پوشیده‌ام یا نه!! وقتی از دختکن بیرون
 آمدم ملاسلیم گفت:

- بابا از گرسنگی مردیم... بهتره زودتر بریم يك
 چیزی بخوریم...

نظر خود منهم همین بود ولی با این سر ویز که
 نمیتوانستیم به رستوران پلاژ بریم. رستوران های
 ارزان قیمت هم خیلی دور بود. چاره‌ای جز رفتن به دریانداشتیم!
 برای اینکه مردمی را که روی شن‌ها دراز کشیده
 بودند لگد نکیم با احتیاط تمام درحالی که اطراف خانم

ردماوس را گرفته بودیم و می کوشیدیم ایشان را از دستبرد
اجانب حفظ کنیم! بطرف دریا شروع به پیشروی کردیم.
خانم ردماوس هنوز هم رادیو کذائی را در دست داشت
و تمام حواسش شش دانگ متوجه اخبار رادیو بود. وقتی هم
که جیغ کشید توی دلم گفتم:

«نکنه کسی ما بو او را پائین کشیده...»

اما فریادش علامت خوشحالی بود و وقتی هم دلیش
را سؤال کردیم معلوم شد دوست فضا نور دوش قدم روی
کره ماه گذاشته...

اگر یادتان باشد درست همان موقعی که ما از خانه
بیرون آمدیم ناچا های دیدنی شهر استانبول را به بینیم
فضا نور دوش دوست خانم ردماوس هم از زمین بسوی کره ماه
پرواز کردند... آنها موفق شدند به کره ماه برسند ولی ما
هنوز نتوانسته بودیم برنامه بازدید در شهر را تمام کنیم!!
خانم ردماوس از شوقش شروع کرد به انگلیسی حرف
زدن. از تکان دادن دست و حرکات چشم و ابرویش معلوم
بود داره شعار میداد ولی ما که زبان انگلیسی نمیدانستیم،

دو سه نفر از جوان‌ها که روی ماسه‌ها دراز کشیده بودند مثل جن زده‌ها از جا پریدند و باخام ردماوس شروع به انگلیسی حرف زدن کردند!..

کم کم عده‌ای از جوان‌های چشم‌جران اطراف ما جمع شدند ماشاالله همه شان هم انگلیسی دان بودند! بعضی‌ها بقدری لهجه‌های عجیب و غریبی داشتند که گمان می‌کنم اگر يك امریکائی یا انگلیسی صحیح النسب گفته‌های آن‌ها را می‌شنید از تعجب شاخ درمی‌آورد!..

انگلیسی‌دان‌ها کم کم شروع به «جوك» گفتن کردند و بعد آرام آرام سر شوخی را باخام ردماوس باز کردند! دیدم اگر اگر يك کمی دیگه هم صبر کنم این رفاقت و دوستی تبدیل به نامزد بازی و ازدواج ممکنه بشه! بازوی خانم ردماوس را گرفتم و با اشاره حالبش کردم که راه بیفتیم بریم ولی زنیکه را انگار بامیخ بزمین کوبیده‌اند. بازویش را با اخم و نخم از دست من بیرون کشید و با جوان‌های انگلیسی‌دان مشغول خنده و تفریح شد!! دیدم این‌جوری نمیشه به عباس چاخان گفتم:

- تو که چند دقیقه پیش به زنگ غیرت بر خورده بود

حالا چرا کاری نمی کنی ؟

- چکار کنم ؟

- الان نقشه که این زنیکه را حسابی کتک بزنی.

عباس آقا سر شو تکان داد :

- درست میگی داش جون ، حیف چاقوم توی حبیب

لباسهام مانده ...

- پسر چاقو تو وردار بیار ...

ماداشتیم دنبال چاقو می گشتیم و دو نفر گردن کلفت

داشتند خانم ردماوس را میبردند تودریا !! ..

خانم ردماوس جلو تر از ما می دوید و جیغ میکشید. ما

مونده بودیم معطل و حیران .. امید داشتیم جیغ زنیکه از

خوشحالی به یا کمک میخواست!

با سقلمه زدم توی کمر عباس چاخان و گفتم :

- پسر زنیکه را بردند تو همینجور و ایستادی داری

تماشا میکنی ؟

عباس چاخان شانه ها شو انداخت بالا و جواب داد:

- وقتی خودش راضی به بره من چکار کنم؟

- نه بابا کجاش راضی به داره جیغ میکشه!!

ملاسلیم در حالیکه ریشش را میخاراید گفت:

- جیغش مخلوطی از شادی و ناراحتی به!!

- هرچی هست ما باید اورا نجات بدهیم یا الله بجنبید

تا دیر نشده ...

چهار افری مثل فنر از جایریدیم و دنبال آنها دویدیم.

اما فایده نداشت اونا به آب زدند و بین ما چهار تا فقط

ار کال شنا بود. بیچاره خانم ردماوس را جلوی چشم ما داشتند

می بردند و کاری از دست ما ساخته نبود ... در این موقع

يك قايق از اسکله جدا شد و حرکت کرد ملاسلیم ذوق

زده داد کشید و قایقی .. بیا اینجا .. اما قایقران با سرعت پارو

کشید و بطرف خانم ردماوس و ربایندگانش رفت!! و در يك طرفه

العین خانم ردماوس را توی قایق انداختند و بوسط دریا بردند.

ملاسلیم مثل بچه های یتیم و زن های شوهر مرده توشش

میزد و ریشش را میکند و ناله میکرد:

- دیدی چه بلایی بر سرمان آمد؟ آخر عمری چه

حنائی به دستمان مالیدند !؟

برگشتیم روی ماسه‌ها دراز کشیدیم. و بفکر آخر و عاقبت کارها فروزفتیم. همه از یکدیگر خجالت می‌کشیدیم و امید داشتیم تکلیفمان چی به اولین کسی که سکوت را شکست ملا سلیم بود گفت :

- رفقا يك فکری بکنید.

عباس آقا جواب داد :

- وقتی کار از کار گذشته چه فکری بکنیم؟

ار کال که تا بحال حرفی نزده بود با لحن تمسخر

آمیزی گفت :

- بابا از بس که بیچاره را گرسنه و تشنه اینور و اونور

کشیدین فرار کرد و جانش را نجات داد .

ملا سلیم بصدای بلند خندید :

- بله: مثل حضرت موسی زد بدریا و رفت .

عباس چا خان گفت :

- شاید بخاطر این که کاری بهش نکردیم از دست

ماها فرار کرد و رفت پیش عرضه دارهاش !!!

ملاسلیم شروع به خواندن يك تصنيف عاميانه كرد
 ويكعه از جوان ها بخيال اينكه روزه ميخواند اطرافها
 جمع شدند و شروع به شوخي و مسخره كردند !

ملاسلیم بقدری تحت تأثیر قرار گرفته بود که
 بی اختیار شروع به گریه کرد و برای اینکه کسی متوجه
 گریه او نشود رفت بطرف رختکن به محض اینکه در رختکن
 را باز کرد و رفت و چنان جیغی کشید که تمام زن و مردهائی
 که روی ماسه ها دراز کشیده بودند از جایشان پریدند ...
 دويديم بطرف او و پرسيديم :

- چی شده ؟

ملاسلیم در حالیه چنگک بسرو صورتش میزد گفت :

- لباس ها و پول و هرچی داشتیم بردند .

حالا نوبت ما بود که حیمغ بکشیم . سه چهار نفری
 با هم شروع به داد و بیداد کردیم . اما با جیمغ و داد کاری
 درست نمیشد .. رفتیم پیش صاحب پلاژ و قتی جریبان را
 بهش گفتیم عصبانی شد و بلندتر از ما داد کشید :

- این مزخرفات چی به میگین .. تو پلاژ ما اگر طلا

بریزی زمین کسی نگاه چپ نمیکند تا چه برسد به لباس
کهنه های شما. لابد فکر کردین اینم بکجور راه پول در آورده
باروز نیکه را آوردین اینجا فروختین حالا میخواستید با این
کلك ها يك چیزی هم از من بگیرید !! ..

بکمر تبه دیدیم چهار پنج تا از گردن کلفت ها و
لاشخورها آمدند جلو و منتظر يك اشاره صاحب پلاژ بودند
که حسابی از ما پذیرائی کنند ! بهمین جهت با زرنگی
جریان صحبت را عوض کردم و گفتم :

— ممکنه ما اشتباه کرده باشیم بریم یکبار دیگه همه جا
را خوب نگاه کنیم شاید انشاء الله پیدا بشه .

رفقا را برداشتم آمدیم جلوی رختکن ... با این
حقه ار کتك خورن نجات پیدا کرده بودیم ؛ ولی لخت و
عور چطور میتونستیم بخانه برگردیم ؟! گفتم :

— رفقا کاری است شده . همینقدر که کتك نخوردیم
حای شکرش باقیست ، حالا باید چاره ای برای رفتن به
خانه هایمان بکنیم . . .

عباس چا خان جواب داد :

- بهترین راهتر اینه ما همینکاری راکه دیگران کردند بکنیم !.

ملاسلیم عصبانی شد و پرسید:

- منظورت اینه که ما هم لباس های دیگران را بدزدیم؟
- بعله دیگه ..

من سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

- دستت درد نکنه با این راه حل پیدا کردنت. این
آخر عمری يك مارك دزدی هم تو پیشانی ما بخوره! فقط
همین را کم داشتیم ..

عباس چاخان پرسید:

- پس چکار کنیم ؟

«پی ژامه» ملاسلیم خیلی گل و گشاد بود پاچه هاشو
از قسمت بالای زانو بریدیم و بازش که کردیم هر لنکه اش
از يك «لنگ حمام» بزرگتر شد امن و ملا هر کدام يك
تیکه اش را انداختیم روی دشمنان و همه جا را کاملاً
پوشانیدیم ... ارکال و عباس هم که جوان بودند لخت و
عور راه رفتن برایشان زیاد عیب نداشت ..

صبر کردیم تا هوا کاملاً تاریک شد و همه مردم از پلاژ رفتند... امیدوار بودیم بعد از چند ساعت خانم «ردماوس» را بساحل برگردانند، اما انتظار بیهوده بود، راه افتادیم و از کوچه پس کوچه‌ها بطرف خانه‌هایمان رفتیم... نزدیکی‌های نصف شب که بخانه رسیدیم اینهمه بدبختی و ناراحتی کافی نبود تازه گرفتار «زر... زر...» خانم‌ها شدیم... زن من تا صبح نگذاشت بخوابم و جلسه محاکمه سؤال و جواب برقرار بود... صبح زود تاریک و روشن هم عباس چاخان و ملاسلیم بازن‌هاشان آمدند منزل ما و جلسه محاکمه دوباره تشکیل شد و بالاخره با هزار قسم و خواهش و تمنی و با سپردن تعهد که تا آخر عمر دیگر چنین غلطی نخواهیم کرد فرار داد آتش بس بین شما امضا شد.

خاتمه

درست یکماه و نیم بعد از تاریخی که خانم ردماوس را در پلاژ فلوریدا دزدیدند نامه‌ای از «تونجر» همان دوست و هم‌محلّه‌ای ما که خانم ردماوس را به‌معرفی کرده بود رسید...

قبل از باز کردن سرپا کت خیلی ترسیدیم گمان
 کردیم دست ما از دیر کردن و باز نگشتن خانم ردمائوس
 بدامریکا دلوایس شده و حتما از ما توضیح خواسته. اما
 بعد از اینکه سرپا کت باز شد و خواندیم معلوم شد بقدری
 در کشور ما بد خانم ردمائوس خوش گذشته که از تو نجر تقاضا
 کرده مراتب حقش اسی و سپاس اورا بما ابلاغ کند!!

خانم ردمائوس به تو نجر گفته بود: در استانبول بقدری
 بد او خوش گذشته که تا پایان عمر لذت آن لحظات را
 فراموش نخواهد کرد.

من ملا سلیم و عباس چا خان و ارکال از خواندن این
 نامه دچار حیرت شدیم... نمیدانستیم این زن چرا اینقدر
 از ما اظهار رضایت کرده. ما که کاری برای او انجام ندادیم...
 ما حتی به او غذا هم ندادیم... برایش مستراح هم نتوانستیم
 پیدا کنیم... سینه بند و کیف پولش را هم که دزدیدند...
 بقدری نوبی کوچه ها افتاد و بلند شد شیری که از پستان
 مادر خورده بود از دماغش بیرون آمد پس چرا اینهمه از

ما تشکر کرده ؟

بالاخره نتیجه گر فتم هر خوشبختی که اصیب او شده

بعد از فرار از دست ما و رفتن تو ی قایق بوده!! ..

پایان

دسر چی میل دارید؟

داستان سیاحتنامه به اینجا ختم نمیشد
نویسنده خیلی حرفها داشت که بازگو کردنش
برای ما مناسب نبود بجای کم و کسری و برای
اینکه خوانندگان مغبون نشوند چهار داستان
جالب دیگر از همین نویسنده بعنوان «دسر»

تقدیم می گردد . www.KetabFarsi.com

زرنگی های من

میهمانی سر میرسد و بین صحبت تک مزاری میزند:

— راستی به بینم شما شکر که دارین ؟

— ای ... مثل اینکه داشته باشیم ، چون دیروز -

پریروز، برو بچه ها یک کیلو خریده بودند ...

مهمان با خنده : www.KetabFarsi.com

— نکنه دیوانه شدی ؟ یک کیلو شکر چی به ؟ شما

باید به عدل شکر بخرین و ذخیره کنین و الا مدتی بعد

پشیمون میشین چونکه تا چند وقت دیگه تو بازار شکر

گیر نیاد. کاملاً متوجه عرض شدین چند کیلو چی به ؟ چند

کونی بخرید! ...

با آشنائی دیگه برخورد میکنیم. اولین سئوالی که میکند

این است:

— تو منزل نفت دارین. ؟ . یعنی منظورم اینه نفت

کافی خریدین ؟

- بله... که داریم چلیک اتممون پر...

- يك چلیك چی هست؟ هر چه زودتر ده یا نژده چلیك
دیگه هم بخارین و بزارین توانبار.

بایکی دیگه از دوستان بر خوردم می‌کنیم، از ما میبر
- چایی دارین؟

- داریم... ده روز پیش يك بسته چایی خریدیم
- فوری چهل پنجاه بسته چایی بخارین و بزارین
يك گوشه‌ای بمونه و گرنه دیر میشه و يك مثقال چایی
گیرتون نمیداد.

بارفیک شفیقی در دلد می‌کنیم بهمون سفارش دوستانه‌ای
میکنه:

- تا دیر نشده ده دوازده گونی لوبیا خرباری کنین
و بذارین نو خونه که چند روز دیگه لوبیا گیر نمیداد.

همسایه‌ای سراغ همسایه شو میگیره و میپرسه:

- صابون خورده‌ی شما پیدا میشه؟

و او جواب میدهد:

- آ... ی چند تا قالب داریم.

- عجب مثل اینکه شما از دنیا بی خبرید . . . مردم دوره افتادن صابون جمع میکنند .

همسایه ی دیگری از اسراری پرده بر میدارد و سفارش میکند که این سر را برای کسی فاش نکنید :

- همین روزهاست که روغن زیتون قیمت سرسام آوری پیدا می‌کند تا کسی از این موضوع باخبر نشده مقدار زیادی روغن زیتون بخیرین و انبار کنین .

اگه آدم بخواد بحرف دوست و آشنا گوش بدد کارش بکلی فلیج خواهد شد، برای ذخیره و انبار کردن آذوقه باید يك کاروانسرا اجاره بکنیم از طرفی دیگه ما از این پولها نداریم و راه و روش خودمان را عوض نمیکنیم .

ما با نیم کیلو روغن و چند تا قالب صابون ، یکی دو کیلو برنج ، يك بسته چائی و يك کپاو شکر قانع هستیم و بداشتن همین نعمتها شکر گذاریم. وای بحال و روز آن بدبخت هائی که از بیم آنکه مبادا فلان چیز گران بشه آنها را انبار میکنند برای این منظور باید جاهای وسیعی داشته باشند و عجیب و زرد که ساخته ان ها و ملاها و چند دستگاده اشین ، باغ ها و

باغچه ها و مزارعی خریداری کرده و احداث کارکنند کارشان
بجائی میرسد که نمیدانند چه خاکی بر خودشون بریزند

پایان

جاسوس ۱۳- OX

مدنها در کشورهای شرق دور جاسوسی کرده و در تمام مأموریت‌هایش موفق و پیروز گشته بود اسمش را که بد زبان می‌آوردند پشت جاسوس‌های بزرگ و مشهور جهان مثل بید میلر زید . با اینکه دوران خدمتش پایان یافته و موقع بازنشستگی‌اش رسیده بود نمی‌خواستند او را باین افتخار نائل سازند، ریچارد خیلی دست و پا کرد تا از انجام خدمت معافش کنند اما فایده نداشت و برای انجام کار مهمی که غیر از اون از هیچکس ساخته نبود ریچارد را به فرستادند.

ریچارد و لینک که اسم مستعار و علامت شناسائی او (OX-۱۳) بود قبل از اینکه به کشور برود زبان آن کشور را خوب یاد می‌گرفت، با آداب و رسوم آن ملت کاملاً آشنا می‌شد و با استعداد عجیبی که در یاد گرفتن زبان و تقلید لهجه‌های مختلف داشت هیچکس نمی‌توانست از ظاهرش

حدس نزنند هموطنان اینست.

پس از اینک، چند ماهی در قمر کیه ماند و زبانش تکمیل شد بفکر ازدواج بایک زن ترك افتاد برای يك جاسوس ازدواج باز نهایی هر کشور خیلی مفید است، در عین حال که زبانشان تکمیل می شود بهترین وسیله است که داخل خانواده ها بشوند و کمتر مورد سوء ظن قرار گیرند.

ریچارد پس از کمی جستجو یک زن خیلی خوشگل پیدا کرد... همه کارها رو براه شد فقط پدر و مادر دختره پایشان را نوی يك کفش کردند و گفتند: داماد باید مسلمان بشه... از نظر ریچارد مسلمان شدن یا یهودی و مسیحی بودن فرقی نداشت تنها از ختمه شدن میترسید... اما چاره نبود بخاطر انجام وظیفه جاسوس ها باید دردها و مشکلات بدتر از این را تحمل کنند...

سنت اسلام جاری شد و اسم ریچارد را هم به (رشاد) تبدیل کردند. مسلمان شدن ریچارد و رفت و آمد او با خانواده های ترك آقای رشاد را عوض کرد وقتی به اخلاق و رفتار مردم نجیب و شرافتمند ترك خوب آشنا شد فهمید در دنیا غیر از

انجام وظیفه و مقررات خشک و خالی احساس عاطفه و انسانیت هم
در میان خیلی از افراد و قبایل جهان وجود دارد.

تنفر شدیدی نسبت به خودش و بکارش که سر تاس
مردم آزاری و قتل و جنایت و خیانت بود پیدا کرد بعد از
بیست سی سال جاسوسی از خواب غفلت بیدار شد. باور کردنی
نیست ولی (رشاد) یک دفعه آدم دیگری شد... او دیگر نمی-
توانست بمردمی که کوچکترین آزار و اذیتی به او رسانده اند
و این همه به او محبت و خدمت میکنند خیانت بکند، تصمیم
گرفت از جاسوسی دست بکشد و خودش را بمقامات مربوطه
معرفی نماید و بقیه عمر را در این سرزمین زرخیز و پربرکت
و در آغوش این زن زیبا و مهربان و در میان این انسان های
دوست داشتنی بگذراند.

یک روز بعد از ظهر به اداره ضد جاسوسی رفت چند
دقیقه ای با نظاهر به کجکاوای نوی راعرها قدم زد
منظورش این بود مامورین به او مظنون بشوند و دستگیرش
کنند و پیش رؤسا ببرند تا همه چیز را اعتراف بکند. ولی
هیچکس با او نگفت «بالای چشمت ابروست»، ناچار ریچاره

تصمیم گرفت مستقیماً عمل کند یکر است برود پیش مامورین
و خودش را معرفی کند.

در طبقه اول روی تابلویی نوشته بود « دایره تجسس »
در را باز کرد و وارد شد مردی که پشت میز نشسته بود پرسید:
- چه فرمایشی دارید؟

رشاد بدون مقدمه چینی خودش را معرفی کرد موضوع
ماموریتش را لب و پوست کننده شرح داد و اسم کشوری را که
برای او کار میکند گفت..

مامور دایره تجسس وقتی این حرفها را شنید خندید
بنظر او این جریان بیك افسانه و شوخی بیشتر شباهت داشت
تا يك مسئله جدی... کشوری را که اسم برد کارش بقدری
دقیق و حساب شده بود که هرگز امکان نداشت مامورش
اینطور شل و دل و صاف و پوست کننده خودش را « لو » بدهد
از جایش بلند شد بارشاد دست داد و گفت:

- از آشنائی شما خیلی ممنوam... بفرمائید بنشینید.
رشاد فهمید مامور دایره تجسس از بسکه رئوف و
مهربان و ساده دل است با او باطور دوستانه رفتار میکند

روی صندلی که نشان داده بود نشست...

رئیس سیگاری به او تعارف کرد... و پرسید:

- چه خدمتی میتوانم برای شما انجام بدم؟

ریچارد فکر کرد مامور دایره تجسس متوجه حرفهای

از شده بهمین جهت خیلی شمرده و آرام گفت:

- من جاسوس هستم و بنام OX-۱۳ شناخته می شوم...

رئیس اداره ضد جاسوسی دوباره خندید:

- عجب!؟. واقعا از دیدار شما خوشوقت شدم...

بعد هم کمی فکر کرد و گفت:

- بهتره شریف بپرید طبقه دوم... روی در نوشته

شده (۳۳-ب) با ایشان صحبت کنید.

رشاد به اتفاقی که مامور دایره تجسس نشانی داده بود

رفت. موضوع را به او هم گفت. یارو يك حالت جدی به

خودش گرفت و گفت:

- شما چه جور جاسوسی هستید؟ یعنی تخصص شما در چه

ردیفی به؟

رشاد جواب داد:

«سابوتاژ». خرابکاری و از بین بردن منافع مخالفین..

-(مامور ۳۳-ب) شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- متأسفانه این قسمت کادرش پره.. حتی چند تا هم

جاسوس زیادی داریم!.. از همکاری با شما معذوریم!!!

جاسوس کار کشته و قدیمی (OX-۱۳) از خنکی مامور

(۳۳-ب) بقدری عصبانی شد که اگر اسلحه همراهش بود

کله گچی او را امتلاشی میساخت!.. انگار یارو راز توی

سلاخ خانه آورده و پشت این میز نشانده بودند!

اصلاً مثل این بود که تا حالا اسم جاسوس به گوشش

نخورده شاید هم گوشش گراست و حرف‌ها را درست نمی‌فهمد؟!

به همین جهت بلندتر و شمرده و آرام گفت:

- آقا عرض کردم من جاسوس هستم.

مامور (۳۳-ب) باز هم با خونسردی جواب داد:

- ممکنه.. اما منم جواب دادم که کاری نداریم بشما

بدهیم.. شما خیال میکنید چون جاسوس هستید همه باید روی

دست و پانویس بیفتن؟..

- آقا من کار نمیخواستم.. آمده‌ام برای شما خدمتی

انجام بدم.. اسناد مهمی دارم که خیلی به درد شما میخوره
میخوام اینهارو مفت و مجانی بشما بدم بفرمائید با کی باید
صحبت بکنم؟..

مأمور ۳۳-ب سرش را حرکت داد و لبخند دو ستانه ای زد:
- آ...ها.. این شد يك حرفی . پس بیزحمت تشریف
ببرید طبقه سوم کریدور دست راست در آخر مأمور اداره
امور «سایوتاز» آفجاست جریان را با او حل کنید...
رشاد به طبقه سوم رفت وارد اتاق مأمور امور «سایوتاز»
شد... سلام داد خردش را معرفی کرد یارو بدون اینکه سرش
را از روی نوشته ای که جلوییش بود بلند کند پرسید:
- کی شما را فرستاد اینجا؟
- خودم آمدم...

مأمور سرش را بلند کرد و با لای جاسوس ۱۳. OX را
مدتی و راند از کرد و گفت:

- منظورم اینه چه کسی شما را معرفی کرده ؟

- مأمور (۳۳ب) فرمودند امور مربوط به «سایوتاز»
با جنا بعالی است.

— درسته... ولی چه نوع خرابکاری بلدید؟

— مثلاً خراب کردن پل ها ..

مامور امور خرابکاری حرف جاسوس را قطع کرد و گفت:

— شریف بپرید طبقه چهارم آنجا بپرسید اطاق مامور

خرابکاری پل ها را بشما نشان میدهند !!...

جاسوس مشهور این دستور را هم انجام داد . موضوع

را برای مامور خرابکاری پل ها هم تعریف کرد مامور پس از

اینکه حرف های او را گوش داد پرسید:

— روی چه نوع پل هایی کار کرده اید؟

چیزی نمانده بود از فرط عصبانیت بجای پل ها خود

رشاد منفجر بشود بصدای بلند گفت :

— آقا (پل) دیگه انواع و اقسامش فرقی نداره ..

مامور انفجار پل ها خیلی جدی جواب داد:

— آقای جاسوس چطور پل ها با هم فرق ندارند؟

بنظر شما يك پل چوبی! بایك پل سیمانی و پل آهنی و پل

متحرك و ثابت و پل راه آهن باهم فرق ندارند !!...

رشاد خودش را کنترل کرد و گفت :

- در مملکت ما تمام پل ها آهنی هستند .. و ...
 مأمور انفجار پل ها با زهم حرف جاسوس را قطع کرد:
 - با این توضیح باید عرض کنم شما عوضی تشریف
 آوردید. بی زحمت برید طبقه پنجم اطاق ۶۰۱ متصدی
 انفجار پل های آهنی آنجا است. از طرف من سلام برسانید
 فوراً بکارخان رسیدگی می کند.

رشاد که در مدت بیست سال عمر جاسوسی اش توی
 همه چله ای گیر نکرده بود داشت از «انسان» شدنش بشیمان
 میشد... میخواست از همانجا بر گردد و برود پدر این مأمور
 های خرفت را بسوزاند، ولی بازهم وجدانش مانع شد! با
 آخرین نور امیدی که ته دلش بود به طبقه پنجم رفت و وارد
 اتاق شد از سیر تا پیاز همه چیز را برای مأمور ۶۰۱
 شرح داد !!

مأمور کمی فکر کرد، .. دنبال راه و چاه
 مناسبی می گردید که یک دفعه چیزی بخاطرش آمدگوشی
 تلفن را برداشت و شروع به صحبت کرد:

- قربان .. یکنفر آمده خودش را جاسوس معرفی

میکند... ادعا میکند متخصص منفجر کردن پل های آهنی به
با ایشان چکار کنم؟ چه دستوری میفرمائید؟!!

مأمور ۶۰۱ پس از اینکه مدتی گوش داد گفت: «چشم
قربان اطاعت همیشه.» «گوشی را گذاشت و به رشاد گفت:
- آقای رئیس دستور فرمودند نشریف ببرید طبقه
هشتم پیش آقای معاون!!!

رشاد رفت پیش معاون، یکدفعه هم جریان را برای
ایشان شرح داد... معاون پرسید:

- شما پل های آهنی را با چی منفجر می کنید؟
رشاد که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود جواب داد:
- معلومه دیگه... با مواد منفجره...

- میدانم آقا.. تا این اندازه عظم میرسه... منظورم
اینه... ما در اینجا چند شعبه داریم قسمت هایی که با فتیله
یا آتش یا کابل الکتریکی کار میکنند از هم جدا هستند!
رشاد که جانش به لب رسیده بود گفت:

- آقا من همه جورش را بلدم... من يك جاسوس
۲۰ ساله هستم تا حالا هزار ناشو منفجر کردم...

معاون یاد داشتی نوشت و به دست او داد:

— بسیار خوب، تشریف ببرید طبقه اول اطاق دست راست این یاد داشت را بدید به متصدی آنجا کارتان را رسیدگی می کنند رشاد برای آخرین بار این دستور را هم انجام داد...
مأموری که مشغول جمع کردن پرونده های روی میزش بود بعد از اینکه یاد داشت معاون را خواند به ساعتش نگاه کرد و گفت :

— از آشنائی شما خوشوقتم ولی چرا اینقدر دیر تشریف آوردین ؟ سرورِیس کار تمام شده و کار شما هم از قرار معلوم طولانی به ! ممکنه فردا صبح اول وقت تشریف بیارین ؟ ...

رشاد دهنش را باز کرد بگه : « آقا امروز هم اول وقت آمدم، ولی مأمور مربوطه مانع شد و گفت :
— فردا صبح منتظر تان هستم ...

ریچارد ولینگ خطرناکترین جاسوس قرن کسده دستگام های ضد جاسوسی جهان از شنیدن اسم او تنشان می لرزید از ساختمان اداره ضد جاسوسی ترکیه بیرون

آمد ... خسته و در مانده و بی هدف توی خیابان‌ها برام
افتاد و در حالیکه توی دلش می‌گفت: درستی، ترك‌ها چقدر
آدم‌های خوش قلبی هستند که نتوانستند يك جاسوس را
دستگیر کنند !! ...»

بیچاره جاسوس مشهور جهانی مردد بود تمیذانست
فردا دوباره بیاد دنبال اینکار یا منصرف بشه ؟..

خانم های هنرمند!....

www.KetabFarsi.com

- فکر کنم شما چون نویسندگانی هستید این موضوع -

رو میدورنین؟

- کدام موضوع رو؟

- میگویند اغلب هنرمندها استعداد و ذوق جنایت دارند!

- مثلاً چه جورى؟

- بعقیده من هنرمند جماعت همیشه آرزوى کشتن

یک نفر و حتی قتل عام دسته جمعی دارد ...

- اما ...

حرفم رو قطع کرد و ادامه داد:

- ... و یاد دلشون میخواد به جایی رو ویران کنن و

به آتش بکشن علت اینکه دست به چنین کارهایی

میزنند اینه که آدمهای روشنفکری هستن و موضع فواین

آشنائی دارند. برای جبران این کمبود نوی نوشته ها -

شون اینکارها رو می کنن

برای من مثل روز روشن که اگر این جماعت هنرمند نمی‌شدند حتماً جانی های بیرحمی از آب در می‌آمدن! البته جانی شدن به آسانی نویسنده شدن نیست به همین دلیل اینا راه دوم رو انتخاب کردن .

- منظور تون اینه که جانی های بی بخار و ترسو هنرمند میشن ؟!

- از حرف من دلخور نشین اینائی رو که میگم عقیده شخصی نیست بلکه توی کتابی که راجع به چنین مسائلی است خوندم..

- من بالاخره سردر نیاوردم که چرا میگین هنرمند شدن از جانی شدن آسونتره !

- دلیلش اینه که هنرمند چیزی بوجود میاره . ولی جانی همیشه چیزی رو از بین میبره خب قبول میکنین که کاریك جانی خیلی دل و جرأت میخواد ؟

- واله چه عرض کنم ، پس بنظر شماا که شکسپیر اون نمایشنامه های عالمی رو نمی‌نوشت حتماً جانی میشد ؟
- اتفاقاً در اون کتاب از شکسپیر هم مثال زده ، باور

کنین اکه شکسپیر نوی . نمایشنامه‌هاش اینقدر آدم
 نمی‌کشت ، قاتل شدتش حتمی بود .!!! اصلا ارزش آثار
 هر هنرمندی بستگی به میزان ذوق جنائی اش داره ! حالا
 خودت بگو اکه تو اینهمه کتاب نمی‌نوشتی آیایک جانی
 قسی القلب نمی‌شدی ؟

- خواهش میکنم ...

- برای من این موضوع خیلی مهمه . شما هیچ تا-
 بحال حس نکردین که دلتون می‌خواد آدم بکشین . یا
 بعد از تمام کردن مقاله‌ای که در کمال عصبانیت مشغول
 نوشتن اون بودین ، مثل به قاتل بعد از جنایت احساس
 آرامش نکردین ؟

راستش مثلیک جانی جرأت جواب دادن نداشتم ، بخاطر
 آوردم که چه مقاله هائی را در اوج خشم و نفرت نوشته
 بودم و چه حال وحشتناکی در موقع نوشتن آنها داشتم از
 این فکر احساس عجیبی سراپایم را فرا گرفت . طرف که به
 این تغییر حالت ناگهانی من پی برده بود گفت:

- پس تو هم بهمین جهت اینهمه کتاب نوشتی؟!

منو باش که خیال میکردم تو واقعاً نویسنده هستی، خدا میدونه اکه نویسنده نبودى تا حالا چه جنایتهائی که مرتکب لى شدى؟!

- خواهش مى کنم با من اینطور حرف نزنين . حتى دل کشتن به مرغ راهم ندارم .

- درستست و کتاب هم هميشه نوشته بودا چون از کشتن به مرغ هم عاجز ميرى هنرمند ميشى! حالا اجازه ميخواهم قبل از اينکه وارد اصل مطلب بشيم على آقا رو خدمتون معرفى کنم . تا بدوين حرفهاش چقدر باروحيهش فرق داره ...

على آقا از اون دسته آدمهائى به كه بايد بهشون گفت: «فرشته بى بال، راستش وقتى كلمه خون و جنایت رواز دهنش شنيدم داشتم از تعجب شاخ در مى آوردم . گفتم: - على آقا، قربونت برم اين حرفها چى به كه ميرى؟!

- جوابهاى تو براى من خيلى اهميت داره . براى من معلوم ميكند كه بازنم سليحه زندگى كتم يا طلافش بدم . از شنيدن اين خبر كلافه شده بودم . آخه على آقا و

زنش توی مجله ما از زوج‌های نمونه و خوشبخت حساب میشدن. حتی چند روز پیش جشن بیستمین سالگرد عروسی شو و گرفته بودن، از طرفی... به دختر و پسر داشتن که وقت ازدواجشون بود. بعلاوه علی آقا و زنش از خانواده‌های متشخص بودن و بیشتر عمرشون توی اروپا و آمریکای شده بود و هر کدام به سه چهارتا زبان خارجی آشنائی داشتن...

- می‌خوام همین روزا از زنم جدا بشم.

- علی آقا چرا هذیون میگی؟! این حرفها چی به؟؟

- اگه کاملاً به موضوع پی می‌بردم خوب میشد.

- چه موضوعی؟

- میدونم خبرداری یا نه که خانمها هم ازده پانزده

سال باینطرف علاقه زیادی به سرمایه‌سازی و مجسمه سازی و کنده کاری نشون میدن.

- راس میگی اتفاقاً من چندتا ازین جور خانمها

رومی شناسم، بعضی‌ها شون هم حتی نمایشگاه راه می‌اندازند علی آقا وقتی حرفهای منو شنید چانه‌اش را چند

بار روسپینه‌اش فشار داد و گفت:

- بله نمایشگاه هم راه می‌اندازن. خیلی هم با علاقه و جدیت اینکارها رو میکنن. هیچ تا بحال روی ایندسته از خانمهای هنرمند مطالعه کردی؟

- اصلاً بفکرش هم نبودم.

- پس حالا به کمی درباره‌ش فکر کن.

تمام خانمهای هنرمند را از خاطر گذراندم و شخصیتشان را در ذهنم مجسم کردم و بعد گفتم:

- اتفاقاً بیشترشون خانمهای روشنفکری هستن. با عصبانیت گفت:

- آره ... همهشون روشنفکرن اما يك فرقی دیگه با ما دارند. اگه گفتی فرقشون با ما چیه؟!.

- بیشترشون افرادی هستن که به دردبی پولی دچار نیستن. مثل اینکه چیزی دستگیرش شده باشد بالبختی ساختگی گفت:

- درسته خوشی زبردلشون زده، ولی يك فرق مهم دیگه‌ای با ما دارند یه چیزائی از هنر و ریاضیات سرشون میشه.

- آره قبول دارم سرشون میشه؟! اما بیشترشون هم

سی‌چهل سال سن دارن حتی بیشتر اما هیچ فکر کردی
 که چرا این خانمهای هنرمند وقتی پابسن میذارن بهو
 خاطر خواه هنر میشن. خب شاید بهشون الهام میشه که
 ازین کارها بکنن

نکنه جالبی بود همه خانمهای آنجا را که من
 می‌شناختم سنشان از سی‌چهل سال بیشتر بود و حتی
 به پنجاه هم میرسید. راستش اینو دیگه فکرشو نکرده
 بودم. گفتم:

- آخه چطور ممکنه زنی که تاده پانزده سال پیش
 زورش می‌ارمد ظرفهای رو که نوش غذا میخوره بشوره.
 همینکه سنش به سی و چهل میرسد آستینهاشو در بماله
 و باتابلو کشیدن وقت بگذرونه و یا با تیشه و اره بجون
 چوبهای مادر مرده بیفته مجسمه بسازه! شاید نوی این سن و
 سال وحی الهی بهشون میرسد که فرزندان من برخیزید و
 مجسمه بسازید و یا اینکه منبت کاری کنید.

دوستم در حالیکه دندانهایش را بهم میفشرد با
 عصبانیت گفت:

- هر بلایی که بر ما می‌آید از سادگی و خوش باوری خودمونیه. آخه کسی نیس از ما بپرسد، چطور شده زن‌ها تون پس از چهل پنج‌سال عمر یه دفعه هنرمند از آب دراومدن؟ خودت فکر شو بکن!

- اما زن‌های جوون هم هستن که اهل اینکارها باشن.

- اونا بیوه هستن یا شوهر دارن؟

- هر دو جورش هم هست. یکی شون تا حالا دو

دفعه نامزد کرده و بهم زده یکی شون هم شوهر داره...

- درست همانطور که توی کتاب اومده تویسنده‌ای

عادل و آشنا بامور اجتماعی هستی. هیچ‌تا ده پانزده

سال پیش این خبرها بود؟! خب، چطور شده که زن

های ما یهو هنرمند بشون گل کرده؟ اونم اینجوری!

اصلا لطف زن به اینه که سوزن و میل بافتنی بدست

بگیره یا اگه هنرمنده قلم مو و خود نویس تو دستش باشه

مقاله بنویسه یا اگه هیچکدوم اینارو نمی‌خواد، بره پیاو

بزنه. اینکده دوستی به چسبه به سرامیک سازی و

منبت کاری. اگه مرد شب و روز کارش این باشه ازین

میره . زن که دیگه جای خود داره .

- من که گیج شدم . لااقل خودت دلیلشو بگو .

- پس گوش کن تا برات بگم زن من هرچی دوست

و رفیق داره همه شون سرامیک ساز و مجسمه سازن و یا

منبت کاری می کنن . من اغلب از کارشون طرفداری میکردم

و همیشه میگفتم : آفرین باین زن عا بجای و راجی کردن میرن

دنبال هنر واقعاً که مملکت به سرعت داره پیشرفت میکنه . وقتی

هم که زلم از نمایشگاههای دوستانش که با موفقیت درو برورده

بودن حرف میزد کلی خوشحال میشدم . اما بعدها فهمیدم

که نخیر . . موضوع از جای دیگه ای آب میخوره و

حقیقت چیز دیگه ای به .

- چطوری فهمیدی ؟

- دیروز بخانه یکی از دوستان زلم که میتونم بگم

جز يك اطاق بقیه خانه را تبدیل به نمایشگاه سرامیک

کرده بود رفتم . البته زلم بارها به خانه او رفته و خیلی هم

از سرامیک هایش برام تعریف کرده بود . زنگ زدم

خدمتکارش . درو باز کرد همانطور که گفتم همه اطاقها

آتلیه سرامیک سازی بود حتی یکی از اطافها را هم تبدیل به کوره سرامیک پزی کرده بود. بارها نمائی خدمتکار رفتم تو آتلیه دوست زخم، اصلا از وارد شدن من چیزی نفهمید؛ مشغول کار خودش بود. منم برای اینکه مزاحم کارش نباشم بواشکی و روی پنجه پافتم و پشت یکی از درها قایم شدم، خانم سر و وضع درست و حسابی نداشت موهای سرش آشفته و لباسهایش کثیف بود. انکار از دارالمجانین فرار کرده بود راستش قادر به توصیف آنچه که دیدم نیستم. کاش دوربین فیلمبرداری داشتم و يك فيلم عالي میساختم و بروی خانم روی يك سنگ مرمر بزرگ يك کپه گل تلمبار شده بود. خانم با دستکش مخصوصی گلها را نرم میکرد و در همین حال فریاد میزد!

«مرد تیکه بی شرف مر تیکه رذل»

وقتی که فحشش تموم میشد با مشت محکم میکوبید روی گلها باور کن داشت بزَن بزَن میکرد. فکر کردم بیچاره دیوانه شده تو همین فکرها بودم که خانم فریاد زد:

- «کمال ... کمال ... آی کمال»

و بعد خودش را انداخت روی گل‌ها از تماشای
 کارهای او خشکم زده بود. چون کمال شوهر سابقش بود
 و او هم ظاهر آدا این کارها داشت از شوهرش انتقام می‌گرفت!
 کار به همین جا ختم نشد خانم دو باره مجسمه‌ای
 از گل ساخت و بعد شروع کرد به کتک زدن آن. البته از
 فحش و بدو بیراه گفتن هم مضایقه نمی‌کرد بعد از اینکه
 کتک جانانه‌ای نثار مجسمه آقا کمال شد خانم با چماقی که
 در دستش بود بامبی کوپید توی سر مجسمه بی‌زبان:
 «مر تیکه می‌ناموس بمن خیانت میکنی؟ بگیر این هم
 مزد خیانتت... دزد! .. بی غیرت.»

تمام سروصورت خانم هنرمند خیس عرق شده بود ،
 با عصبانیت مقداری از لباسهایش را کند و پرت کرد وسط اطاق و بعد
 شروع کرد به گاز گرفتن بدن آقا کمال. یعنی همان مجسمه!
 البته اینکار با فحش دادن همراه بود. بعد از اینکه بر نامه
 گاز گرفتن آقا کمال تمام شد خانم رفت کمی مشروب
 خورد بر گشت سر وقت مجسمه و فریاد زد:

«خیال میکنی حالا حالا دست از سرت

بر میدارم مرتیکه الدنك . بلائی بسرت بیارم که اون سرش
ناپیدا باشه .

بعد اعضاء تنگه تنگه شده مجسمه آقا کمال را جمع
کرد و محکم کوید روی سنك مرمری که باصطلاح میز -
کارش بود .

نیمساعت بعد مجسمه آقا کمال دوباره درست شد .
این دفعه خانم . مجسمه آقا کمال را انداخت زیر پاهایش
و رفت روش و شروع کرد به لگد مال کردن آن . اما هنوز
دل خانم خنك نشده بود و آتش انتقامش فروکش نکرده
بود اینبار آقا کمال را برداشت و گذاشت روی سنك مرمر
و با کفش پاشنه هشت سانتی اش افتاد به جان آن بیچاره و نا
میخوردزد !! این دفعه خانم خسته که شد نفس راحتی کشید و
مشت آخرش را هم حواله مجسمه آقا کمال کرد و گفت :
- . بگیر اینهم . مزد بی وفائی تو

فکر کردم دیگه این پایان تراژدی مسخره باید
باشد ولی خانم که باین زردیها رضایت نمیداد آقا کمال را
پرت کرد نوی کوره سرامیک که تا ده هزار درجه

حرارت داشت و در حالیکه در کوره را می‌بست گفت :
 « حالا جز غاله شو تا دیگه حساب کار خود تو
 داشته باشی. »

خانم هنرمند که بعد از آن همه فعالیت کاملاً خسته
 شده بود . در حالیکه هنوز از حضور من در آنجا بی‌خبر
 بود . روی کاناپه دراز کشید و با لحن پیروز مندا نه ای
 گفت :

« آخ . آی ... افلا یه خرده اعصابم راحت شد . »
 بعد از اینکه خانم هنرمند بنخواب عمیقی فرو رفت در
 حالیکه غرق در حیرت و تعجب بودم یواشکی از آنجا خارج
 شدم این دفعه رفتم سراغ یکی دیگر از دوستان زنم که این یکی
 هنر منبت کاری بود مادرش در برابر ویم باز کرد و گفت :
 - دخترم داره نوی آتلیه کار میکنه .

- باشه ... اصلاً بهش نگین که من اومدم . لذتش
 در اینه که آدم هنرمند رو ضمن خلق هنر ببیند !
 تا یادم نرفته بگم این یکی از خانم‌های هنرمند
 شوهر داره ...

مادرش در اطاق را باز کرد طبق معمول ریخته پاشیده و شلوغ بلوغ بود. سرو وضع این خانم هنرمند هم دست کمی از سرو وضع خانم قبلی نداشت. ایشان هم مشغول کار بود با تبری که در دست داشت پشت سر هم میزد به قطعه چوبی که جلویش بود و درین ضمن می‌گفت:

«بیا اینم مال شبهائی که دیر می‌آوردی ... اینم مال شبی که مادرت رو بخفته دعوت کردی ... بیا ...»
 در دیوار اطاق پر بود از ابزار دست و (رنده) واره و تیشه و ازین قبیل چیزها.

خانم هنرمند، ارنده‌ای را برداشت و قسمتی از قطعه چوبی را که ظاهر آن مجسمه برهان خان شوهر سابق خانم بود، تراشید و بعد قطعه قطعه‌اش کرد. سپس رفت بطرف کوره آتش که چند تا میله سرخ شده در آن بود، یکی از میله‌ها را برداشت و برگشت سراغ برهان خان .. و گفت:

«حالا با همین چشما تو کور می‌کنم تا غلط کنی»
 دیگره مادر و خواهرت رویاری اینجا ...»
 دیگره چی بگم. خانم هنرمند، چه بلاها که بر شوهر بیچاره‌اش

نیاورد. داغش کرد... کبابش کرد... به سیخ کشیدش و بالاخره هم سوزاندش. منکه طاقت دیدن اینهمه شکنجه رو نداشتم یواشکی از درزدم بیرون.

از دیدن این دو ماجرا کلی ناراحت شده بودم، دلم می‌خواست بایکی درد دل کنم برای همین رفتم بطرف خونه. جریان را برای حسن آفا که سر راهم بود مو بمو تعریف کردم. ولی اسمی از آن دو خانم هنرمند نبردم. حسن آفا بعد از شنیدن حرفهای من با حالتی بی- تفاوت گفت:

- اینکه یه امر کاملاً طبیعی یه. چون وقتی یه زن نتونه از شوهرش انتقام بگیره مجبوره که با گل و چوب چیزی شبیه شوهرش درست کنه و از اون انتقام بگیره.

- دومی چی که شوهر داشت؟

- چه فرقی میکنه حالا یه کتابی بهت میدم بخون ببین راجع به همین مسائل چی نوشته.

کتاب رو گرفتم رفتم خونه زنم خانه نبود از دخترم پرسیدم «مادرت کجارفته» گفت:

- دوساعتی میشد که رفته پیش یکی از دوستانش .
 کتاب را که خوندم تازه فهمیدم ، چرا زن‌ها در ده
 پانزده سال اخیر اینقدر به سرمایه‌سازی و مثبت‌کاری
 علاقمند شدن و چطور بدون کوچکترین سروصدا آدم میکشند !
 چه فرقی میکنه که زنی شوهرش رو داغ کند یا
 مجسمه‌ای از جوب شبیه او درست کنه و به سینج بکشه و یا
 چه فرقی داره که زنی شوهرش رو در کوره آتش بسوزوند
 یا مجسمه گلی را در عالم خیال بجای شوهرش فرس بکنه و با آتش
 بکشه . درین فکرها بودم که زنم آمد و بدون مقدمه گفت :

- میخواوم از فردا سرمایه‌سازی کنم !

- غیر ممکنه ...

- پس مثبت‌کاری بکنم ...

- اینهم غیر ممکنه .

مثل اینکه به زنم وحی رسیده بود که : وای

ملیحه خانم اگر میخواهی از غضب الهی رهائی یابی هر
 چه زودتر به سرمایه‌سازی مشغول شو !! یا فشاری
 می‌کرد . بله .. از اون اصرار و ازمین انکار که یهو عصبانی

شدم و هرچی سرامیک و وسایل منبت کاری تو خونه بود
 زدم زمین خرد کردم و حالا ادمم پیشست که بپرسم بنظر تو زن
 منم میتونه از اون جنایتها بکنه ..؟! من که بعد از شصت
 سال عمر نمی تو نم شکنجه های زنم و تحمل کنم .. نظارت چی به؟؟
 - بنظر من که جدا شدن شماها با این سن و سال کار

درستی نیست

- پس چیکار کنم .؟؟

- این دیگه کاری نداره وقتی اون سرامیک

میسازه تو منبت کاری کن!!!...

- این دو هنر که مختص خانمهاست.

- پیا نوبزن پایه سازی که بهش علاقه داری .

- از سن و سال من اینکارها بعیده

- شعر بچگونه شعر؟ شعر نوبگو . ..

- شعر .. عالی به ... پیشنهاد خوبیه ... هر قدر اون

بخواد منو با سرامیک و منبت کاری عذاب بده منم با

شعر حسابشو میرسم ! ..

عزیزم به پسند...

- بنظر شما کارمندی که ماهانه فقط ششصد لیره حقوق
داره میتونه یخچال و تلویزیون و ماشین لباسشویی بخره !!؟
- نه خیال نمیکنم .. این حقوق کفاف مخارجش
را هم نمیده تاچه برسد باین نابرهیزی ها!

- اما من نه تنها اینها را توانستم بخرم بلکه ضبط
صوت و مبلمان استیل و فرش های عالی هم تهیه کردم و هیچ
چیز کم و کسر ندارم ..
www.KetabFarsi.com

- لابد رشوه گرفتی یا اختلاس کردی یا...!!؟

- اوهو... اوهو .. خواهش میکنم مواظب حرف
زدنت باش ... اگر کس دیگری این تهمت ها را بمن زده
بود دهنش را جر میدادم !!

- پس چه جوری اینها را تهیه کردی؟ نکنه کنتج
پیدا کردی...؟

- کنتج چی یه ؟ گوش کن تا برات بگم ... یادم
نمیره دو سه سال قبل زنم برای خریدن چند تا صندلی چوبی

زندگی را بمن حرام کرده بود... صبح تا عصر نق میزد و غرولند می کرد:

«مرد آخه آبروی ما پیش دروهمسایه و قوم و خویش هام رفت! چندتا صندلی چوبی بخر بگذاریم زیر مهمان‌ها. این‌جور که خوب نیس روزمین بنشینند!!»

هر دفعه بهش قول میدادم این ماه می‌خرم... اون ماه می‌خرم... اما سر ماه که میشد حقوقم را مثل گوشت قربانی میان صاحبخانه قصاب و بقال و نانوا قسمت می‌کردم و چیزی تهش نمی‌ماند که تا پانزده برج بخوریم چه برسد باینکه صندلی بخریم..

یک‌ماه پیش که دیگه طاقتم تمام شده بود تصمیم گرفتم تا دیر نشده فکری بحال خودم و زن و بچه‌ام بکنم. بهمین جهت به خانمم گفتم:

- مواظب باش هر کدام از آپارتمان‌های محله که خالی شد خبرم کن تا فوری اجاره‌اش کنم.

زام بصدای بلند شروع به خنده کرد:

- چی داری می‌گی مرد.. نکنه زده به کله‌ات؟.. ما اجاره این دو تا اطاق لانه مرغی را نمیتوانیم بدیم.. از وقت

تو میخواهی يك آ پارتمان در بست اجاره کنی؟!!

- عزیزم ناراحت نشو ... من نقشه مهمی کشیدم ..

وقتی که اجاره اش کردم اونوقت میفهمی چه شوهر نازنینی دستگیرت شده !

زنم سکوت کرد و چیزی نگفت پس از مدتی پرس
و جو بالاخره يك آ پارتمان خالی پیدا کردیم و با ما - اهی
پنجاه لیره اجاره رفتیم توش .. فردا صبح به زنم گفتم :

- حالا وقتش رسیده که هر چی میخواهی برات

تهیه کنم .

- شوهر عزیزم من فقط سه چهار تا صندلی چوبی میخوام .

- فقط همین ؟!

- اگر اموار داری چیزی دیگه هم بخری يك ميز

ناهار خوری عم بگیر ..

- به .. این حرفها چی به ؟ .. تخته خواب ! کمده ! مبلمان

کامل . تلویزیون ؟! هر چی لازم داری بگیر .

زنم در حالیکه حاج و واج مانده بود گفت :

- عزیزم نکنه تو اون خانه خرابه سابق گنج

پیدا کردی ؟!

- ند جانم گنج وفلان خبری نیست .. پاشو لباسها تو

پوش بریم بازار هرچی لازم داری برات بخرم ..

زنم باز هم تردید داشت گفتم :

- معطل نکن .. راه بیفت بریم دیر میشه ..

زنم پاشد لباس ها شو پوشید رفتیم بیک فروشگاه بزرگ یا

ژست مخصوصی به فروشنده گفتم: «بهترین یخچال ها تون کدومه»

پرسید: «تعداد خانواده چند تااست؟»

- پنج نفر.

- این یخچال هشت فوتی را ببرین . هم کارش خوبه

هم شیک و ارزونه !!

- بزرگتر از این ندارین؟

چرا ۱۲ فوتشم داریم قربان .

۱۲ فوت خیلی بهتره ..

و باهمون ژست از زنم پرسیدم :

خب عزیزم چه رنگشو می بریم؟

زن بیچاره ام درحالی که از تعجب چشمانش بازمانده

بود بمن نگاه میکرد و حرف نمیزد گفتم:

- یالله زود باش به پسند درست نگاه کن این

صورتی به چطور؟

- خیلی قشنگه.

- آقا خواهش میکنم بفرمائید اینو به بندند.

یکصدایره ای را که در تمام مدت عمرم پس انداز کرده
بودم بعنوان بیعانه پرداختم و تعداد زیادی سفته بمبلغ
۳۵۰۰ لیره امضاء کرده و بصاحب فروشگاه دادم... بعد از خرید
یخچال بفروشگاه دیگری که پر از انواع و اقسام ماشین
رختشوئی بود رفتم و بزنم گفتم:

- خب عزیزم این ماشین رختشوئی رو دوست داری؟

- بله اما... آخه!..

اما و آخه نداره فقط کافی است که تو پسند بکنی.

قسطش را چطوری میخوای بدی؟

مثل اینکه تو اصلا روزنامه نمیخونی. آخه عزیز

دل من تو این مملکت کی بدهکار نیست؟ عوضش وقتی که دولت
در سال ۲۰۷۰ ترفیع هارا داد ما هم طلبهای مردمو بهشون میدیم.

درست در همین وقت بود که فروشنده بما نزدیک شد و پرسید:

- فرمايشی داشتین قربان؟

- بله ماشین رختشوئی میخواستیم.

- چطوری شو میخواهین، ارزون یا گرون؟

- کم و زیادی قیمت برای ما مطرح نیست فقط خواهش

میکنم یکی از بهترین مدل ها و بهترین جنس را بما
مرحمت کنین...

- خیلی خوب قربان. پس همینو بپرین، هم میشود هم

آب میکشد، هم خشك میکند.

- ببینم ماشینین ندارین که خودشم اطو کند؟

- تا حالا که همچه ماشینین اختراع نشده، بمحض این که

اختراع شد وارد میکنیم و در اختیارتون میگذاریم..

- شکرم همین یکی رو میبریم خانم چطوره پسند

میکنی؟ چون شما باید از اون استفاده کنین نه من. خوب

نگاه کن که بعداً پشیمون نشی ها!!..

زمن که تا بآن روز دولنگه جوراب نو یکجاندیده بود

باعجله جواب داد:

- این خیلی خوبه!!

صدلیره هم بعنوان قسط اول ماشین رختشوئی باچند

برك سفته كه جمع آنها ۲۵۰۰ لیره میشد امضاء كردم و به یار و دادم.
 بعد از اینکه ماشین رختشویی رو بمنزل فرستادیم
 برای خرید مبیل و صندلی بیک فروشگاه مبیل فروشی وارد
 شدیم قبل از رسیدن بمبیل فروشی باخودم زه زمه میگردم که
 دخدا پدرمادر کسی که خرید و فروش اقساطی را معمول کرد
 بیا مرزه والامن و امثال من کی می تونیستیم صاحب زندگی بشیم؟!
 در مغازه مبیل فروشی بز نم گفتم:
 - یرو جلو عزیزم پسند کن...

- پسند کنتم؟! چی رو؟!

- بوفه، تختخواب مبیل صندلی؟!

در فروشگاه مبیل فروشی هم در حدود ۵ هزار لیره خرج
 کردیم و بطرف فرش فروشی راه افتادیم ، زنم گفت :
 - حیدر آقا!

- اصلا فکرشم نکن تا حالا که ما چیزی نشدیم بزار
 افلا بعد از این بشیم تا امروز اینهمه کمر مو تو سفت بستیم
 که باریکتر از کمر ما تو دنیا پیدا نمی شد از بس که گر سنگی
 کشیدیم پوست شکممان بشکل طبل بارون خورده درآمده
 پس دیگه نباید وقت را از دست داد. آخه ما هم حق زندگی داریم...

بعد از مدتی اینور او نور کردن فرشها سه تخته
قالی خریدیم و صد لیره هم بعنوان پیش پرداخت و مقدار
نامعلومی سفته دادیم و قالی ها را تعیز فرستادیم پس از اینکه
فرش ها را فرستادم بزنم گفتم:

ا- که گفتی حالا دیگه باید چیکار کنیم؟!

- کاری نداریم بکنیم جز اینکه منتظر باشیم که چه
وقت جناب عالی رو تو هلفدونی می اندازن!

- چی میگی زن تا حالا دیده شده که کسی را بجرم
بدهکاری تو زندون بیندازند؟ ما که نمی گیم حق کسی را
نمیدیم می گیم نداریم. خدا بمانده ما هم به بنده هاش بدیم.
- خداوند آخر و عاقبت کار تو رو بخیر کنه.

- خوب حالا میخوام به رادیو و به ضبط صوت بخرم
- دو تا ش زبادی به همین ضبط صوت و بخر و صدای فشنک
خود تو، تو اون ضبط کن که وقتی گوش میدیم برای هفت
بشتمون کافی به!

رفتم بیک فروشگاه را دیو بگدونه ضبط و ویک
رادیو گرام هم خریدیم و مطابق معمول سفته ها را یکی پس از
دیگری امضاء کردم دادم بازار زنم پرسیدم:

- خب عزیزم دیگه کم و کسری نداریم؟
 - دیگه دارم از این کارهای تودق میکنم و خواهش میکنم بس کن .

بدون توجه به حرف زنم درحالی که دست او را گرفته بودم وارد فروشگاه بزرگ پارچه شدیم و روبزنم کرده و گفتم:

- یااله زود باش و هرچه که دلت میخواد بخر.
 - حیدر آقا...

حیدر آقا بی حیدر آقا . هم برای خودت وهم برای بچه ها لباس زمستونی و تابستونی خرید کن.

وقتی از فروشگاه پارچه بیرون آمدیم قیافه ماشیه قیافه يك وکیل مجلس و همسرش شده بود از آنجا بمغازهی دیگری رفته و تمام مایحتاج آشپزخانه را از نمک سفره گرفته تا ملاقه از کفگیر گرفته تا اجاق گاز خریده و طبق معمول ۱۰۰ لیره بیعانه و چند تا سفته امضاء کردم و همون وقت بزمن گفتم :

- اگر میل داری به انومبیل هم بخرم اما باید یکی از اون دم کلفتها را گیر بیاوریم که ضمانت ما را بکنه والا اونجا

بکارمند دولت اعتماد و اعتقادی ندارند.

در عرض یکروز خانه ما که بزاغه ها بیشتر شباهت داشت بیک کاخ مجلل تبدیل گردید! مخصوصاً وقتی پرده هائی را که از مبیل فروش قسطنطنیه خریده بودیم روی پنجره ها آویزان کردیم معرکه شد! وقتی شب بخانه آمدم به عیال گفتم:

— می بینی عزیزم که تمام وسایل زندگی مدرن را برات تهیه کردم در برابر همه ی این زحمات فقط دلم میخواهه یه فداکاری کوچکی دربارۀ من انجام بدی.

— چه فداکاری؟

— وقتیکه موعدش رسید خبرت میکنم.

اهل و عیال غرق در ناز و نعمت شده بودند که اولین اختاریه سفته ها رسید! ولی حقیر اصلاً بروی مبارک خودم نمی آوردم و بعضی وقتها هم که پستیچی محله ما را میدیدم ازاد سؤال می کردم:

— امروز چند تا اختاریه داشتم؟

— ۳ تا قربان.

— دیروز چند تا بود؟

— چهار تا بود....

کار بجائی رسید که مامور پست منطقه هم زله شد و تقاضای کارمند اضافی کرد! زیر امدتی پس از وصول اخطاریه های بانکی ارسال اوراق دادگستری شروع شد! هر روز تعدادی اجرائیه و حکم جلب. و قرار محکمه و رأی بدوی تجدید و نظر قطعی برایم میرسید... توی این شلوغ و پلوغی به زلم گفتم: - عزیزم حالا وقتش رسیده که برام آن فداکاری کوچك را انجام بدی.

زلم که گمان میکرد برای خرج و مخارج روزانه ازش پول میخواهم گفت:

- اگر منظورت اینه انگشتی و گردنبند الماسم را بفروشم.. نمیخواه زحمت بکشی!

- نه جونم من آدمی نیستم که وقتی چیزی به کسی دادم ازش پس بگیرم.

- پس چی؟

- فقط چند روزی بهم مرخصی بده...

- کجا میخواهی بری؟ ... نکنه میخواهی منو تنها

بگذاری و فرار کنی؟!

- نه عزیزم جائی نمیرم.. اون خونه خرابه رو برورا

بین. آدرس تمام سفته‌ها را اون خانه نوشتم من ازامروز به آنجا میرم... در عرض این چند روزه سر و کله مامورین اجرا پیدا میشه میخوام وقتی می‌آیند و وضع مرا می‌بینند يك چیزی هم بدهکار بشوند!!!...

زنم این نقشه را پسندید.. همان روز بایک دست لحاف و تشك پاره و لباس‌های مندرس به آنجا رفتم، فردای آن روز دم دمهای ظهر بود که دق الباب کردند با پی جامه پاره پوره رفتم در را باز کردم که ناگهان مامورین اجراء جلوی چشام ظاهر شدند و یکی از مامورین اجرا با تغییر گفت:

- اومدیم تمام اسباب و اثاثیه‌ی خونه تو توقیف کنیم.
- خواهش میکنم بفرمائید سر من هم در اختیار شماست
موقعی که اونها با طاقم وارد شدند من بکراست رفتم نوبت رختخواب و در حالیکه مثل ننه مرده‌ها گریه میکردم و هوار میکشیدم گفتم:

- شما هم مثل دیگران هر چه که از دستتون برمیاد بکنید. این لحاف و تشك پاره پوره را هم شما بیسرید که خیالم کاملاً راحت بشه حالا که من بدهکارم و حق زندگی ندارم. یکی از مامورین که دلش بحال من سوخته بود جواب داد:

- به بینم پیش آمدی براتون کرده؟ - بله...

- خانواده تون رو از دست دادین؟

- نه قربون اون زن بدجنس و بی شرافتم با بچه ها دست ییکی کرده و تمام زندگی و اسباب خونمو برداشته و منو باین روز فلاکت بار انداخته.

اکثر مامورین اجراء مردمان سنگدل و بی رحمی هستند ولی ماموری که بمنزل من آمده بود خیلی مهربان و رقیق القلب بود و من یقین دارم که او تازه استخدام شده بود زیرا که بفوت و فن کار اصلا وارد نبود برای اینکه تا گریه مرا دید بعد از چند دقیقه خودش هم شروع کرد هق هق گریه کردن و حالا گریه نکن و کی گریه بکن.

بعد از اینکه بزحمت او را آرام کردم بالحن ترحم آمیزی گفت - ما جرای زندگی تو دل مرا کباب کرد اصلا فکرش نمکن همینقدر که از حقوقت برداشت کنیم کافی به...
- اختیار دارین اگه مایلین این لحاف و تشک پاره پوره را هم تقدیمتون کنم که من درست و حسابی از سرما بمیرم و از دست این زندگی خلاص بشم.

- برادر گریه نکن انشاء اله همه کارها رو برآه

میشه خدا بزرگه .

از فردای آن روز طلبکاران که از ماجرا با خبر شده بودند با دارم ام مرا جمع می کردند و از من خواست و تمنی می کردند: « داداش جون الهی که دورت بگردم حالا که قراره يك چهارم حقوقتو بابت بدهی هات کسر کنند اول قسط پس افتاده منو بده بخدا منم سفته های و اخواستی زیاد دارم، بگر و زیگنفر به اداره آمد و از من پرسید: - به بینم رفیق حقوقت ماهیانه چقدره ؟

- ۵۰۰ لیره.

باشنیدن این حرف چند تا موئی هم که در سرش داشت کند و شروع به فحاشی کرد گفتم: - آدم حسابی دیگه چرا فحش میدی اگه راست میگي و زورت میرسه برو بدولت بگو حقوق ما را زیاد کنه تا حسابتو بدم! - آخه بی انصاف مگر من بدبخت چقدر میتونم صبر و حوصله بکنم تا اون قسط ماشین رختشوئی، یخچال، فرشها تمام بشه اونوقت نازه اگه دلت خواست قسط منو که ماهی بیشتر از ۱۲۶ لیره نیست بدی ؟

بگر و زهم فروشنده لوازم آشپزخانه به اداره آمد و گفت :

... آقاییون قسط من در ۵۴ ماه تمام می‌شود خواهش
می‌کنم اجازه بدین بدهی منو به داخت بکند خدا شاهده که
من از همتون مستحق ترم

فروشنده بخچال گفت:

- چی چی می‌گی دادا من مثل اینکه ما طلبکار نیستیم!
به بینا اگر قرار بشه این بابا فقط قسط منو بده باید ۱۰ سال
تمام قسط بده.

سفته ام را صاف کردم و جواب دادم:

- آگه موافقت کنید يك پیشنهاد می‌کنم - بفرمائید
- من می‌گم اسمهار و بنویسیم رویه تیکه کاغذ بنویسیم
و قرعه کشی بکنیم. قرعه بهر کسی افتاد از اون شروع کنیم.
همه‌ی حاضرین با نازاحتی برویم نگاه کردند ...
بحکم قرعه آخرین فردی که بایستی از من بیعانه می‌گرفت
فروشنده مبل بود ضمن دل‌داری باو گفتم:

- داداش جان تو باید از بخت بد خودت گله مند باشی
اما نباید ناراحت باشی انشاء اله آن وقتی که دولت
در سال ۲۰۷۰ ترفیع‌های منو داد بدهی همه شماها را یکجا
پرداخت می‌کنم

استفاده اختصاصی ممنوع!..

www.KetabFarsi.com

مقام محترم وزارت (...)

اینجانب را ننده شخصی یکی از روسای اداره شما هستم و روی اتوموبیل مخصوص خدمت اداره (...) کار میکنم جمعه پیش که آقا و بچه‌ها را به پلاژ برده بودم برای رفع خستگی به یکی از کافه‌ها رفتم تا يك لیوان آبجو بخورم .. چون اکثر روزهای تعطیل آقا و میهمان‌هایش توی پلاژ ها هستند به اینجهت بیشتر کاسبکارها و رستورانچی‌ها مرا میشناسند و کلی بهم احترام میگذارند .

لیوان اول آبجو را تازه خورده بودم و هنوز مزه‌اش زیر دندانم بود که یکی از مشتری‌ها با دست مرا نشان داد و گفت :

- فلانی.. جناب وزیران توروزنومه نوشته «استفاده»

www.KetabFarsi.com

اختصاصی ممنوعه ...»

بعد هم عین فرمایشات جناب عالی را که دستور فرمودین
هیچیک از روسای ادارات حق ندارند در ساعات غیر اداری
از ماشین های خدمت استفاده کنند بصدای بلند و بالحن طعنه
آمیزی برای سایرین خوانند. مشتری ها و صاحب کافه يك
ملك های آبداری بار من کردند که نتوانستم بطری آ بجوه و
تا ته بخورم و مجبور شدم از کافه پیام بیرون..

به همین جهت بخاطر نان و نمکی که از دست شما می خورم
مجبور شده ام این نامه را بحضور عالی تقدیم و بعرض
برسانم :

شما خودتان بهتر از هر کس میدانید ماشین های دولتی
بخصوص آنهایی که روی شان نوشته «اتومبیل خدمت استفاده
اختصاصی ممنوعه...» هم شان در خدمت خانواده آقای رئیس
ویک نیک های دختر خانم ها و آقا پسر های آقای رئیس هستند
دیگر چرا با بوق و کرنا و نطق و خطا به باعث آبروریزی همه ی
ما میشوید ؟!..

جناب آقای وزیر .. آیادات عالی نمیدانید که نو در صد
 لاستیک های اینگونه اتوموبیل ها در راه بردن مادر زن آقا به
 حمام و خواهر خانم به سلمانی و خیاطی از بین میرود؟! ..
 وای به اون وقتی که رئیس اداره یک کمی هم خجالتی
 باشد در اون صورت روزهای تعطیل اتوموبیل خدمت تبدیل به
 اتوبوس عمومی میشود. و باید از صبح علی الطلوع تا تنگ
 غروب همسایه ها و اهل محل را به پیلاقات و پلاژها ببرد..
 لابد میخواهین بفرمائین: پس این بازرس های
 وزارتی چه غلطی می کنن مکه کورن؟ نمی بینن؟ .. چرا
 گزارش نمیدن؟ .. چرا اصلاح خودشان جلوی این کثافتکاری
 ها را نمیگیرن و روسای خاطی را جلوی چشم عموم رسوا نمی
 کنن؟! ..

www.KetabFarsi.com

بعرض آنجناب میرسانم که کدام بازرس بیچاره ای است
 که جرات بکند به این قبیل روسا و مدیر کل های محترم
 جسارت بکند. اولاً مادر زن و خواهر زن آقای رئیس همانجا
 فی المجلس حسابش را میرسند و زنده زنده پوستش را می-
 کنند! ..

اگر هم موقعیت طوری باشد که نتیجه حضوری میسر
نباشد خود آقای رئیس فردا صبح حق بازرس فضول را کف
دستش خواهد گذاشت و کاری خواهد کرد که بازرس باین
زودی ها روی زن و بچه اش را نخواهد دید ...

از طرفی دیگر که وقتی دولت باین قبیل روسا کاری ندارد
و زورش به آنها نمیرسد مجبورشان کند مقررات را رعایت
نمایند بازرس باید خیلی احمق باشد که به این کارها مداخله
کند ...

www.KetabFarsi.com

بنده و امثال بنده هم که حق و حسابمان از همه لحاظ
میرسد ! مرض نداریم دستی دستی برای خودمان دردسر درست
کنیم .. بخصوص روزهای تعطیل ماها علاوه بر دریافت اضافه
کار و انعام از نظر عشق و صفای دخترها و زن های همسایه و قوم
و خویش های آقای رئیس سهم میبریم !!!

اما امان از اون وقتی که بجای یک دختر تر گل وود گل
یک پیره زن چروکیده و استخوانی بغل دستان بنشیند ... تا
بمقصد برسیم چند پرده گوشمان آب میشود !!

بمحض اینک که هاشم روشن میشود حاتم بزرگش با

- بر او .. آفرین پسر .. چه خوب رانندگی میکنی .

- اختیار دارین خانم بزرگ .

- خانم بزرگ ننه ته .. من هنوز سن و سالی ندارم .

- به بخشین سرکار خانم .

- باشه بخشیدم .. خوب نگفتی چه طوری رانندگی

را یاد گرفتی؟

- به طوری یاد گرفتم دیگه خانم .

- پسرم ناراحت نشو .. خود تو اینقدر جمع نکن ..

به خرده بیا اینطرف تر .. اصلا میتونی بمن تکیه بدی !!

- راحتم خانم .

- نه جونم میبینم واسه اینکه اون نخماق را اینور و

اونور کنی خیلی ناراحتی برای اینکه بحث دنبال پیدا نکند

اصلا جوابی نمیدهم ولی مگر خانم بزرگ ولیکن معامله است با

سماجت صحبت را دنبال میکند :

- به بینم پسر .. اون نخماق چیه که هی اینور و اونور می

کنی؟

- دنده اس ...

- هاه .. هاه .. باریک الله .. واقعاً حظ کردم.

جوون گفتم راحت بشین .. بمن تکیه بده .

- خانم جون همیشه آدم پشت رل دراز بکشه .

با همه این حرفها باز هم خانم بزرگ رضایت نمیده بعضی وقت ها هم شکایت آدم را به آقای رئیس میکنن و در دسر بزرگی راه میندازن .

در این اواخر مرض دیگری عارض اتومبیلهای خدمت شده است .. این مرض که اسمش تعلیم رانندگیه ابتدا از خانم آقای رئیس شروع میشود و به بچه های دبیرستانی و حتی دبستانی ختم میگردد .

اولین باری که خانم پشت رل نشست .. چند بار مرک را در برابر چشمم دیدم .

خانم آقای رئیس با اینکه زنی دست و دل باز است ولی موقع رانندگی حاضر نیست رل ماشین را رها کند اون روز چند بار بهش تذکر دادم :

- خانم لطفاً فرمان را کمی شل بگیرید .

ولی خانم اصلاً و ابداً توجهی به تذکرات من نداشت ..
و بجای هر کاری گاز را محکمتر فشار میداد ! ...
بالاخره هم وقتی ماشین را مثل نوپ به دیوار کوبید
از لجاجتش دست برداشت .

www.KetabFarsi.com

پرسیدم :

- خوب خانم حالا تکلیف چیه ۱۹
- ناراحت نشو خود رئیس درستش میکنه !!!
صافکاری ماشین پانصد لیره خرج برداشت ولی تصور
نمیکنم این پول را آقای رئیس از جیبش داده باشد .. خدا
میداند چند تا فاکتور جعل کرد و چقدر به حساب دولت
گذاشت ! ..

بعد از خانم نوبت به خواهر خانم رسید .. البته من
از اونه تنها شکایت ندارم بلکه خیلی هم ممنونم ! چون واقعاً
اون روزهایی که به خواهر خانم تعلیم رانندگی میدادم از
بهترین روزهای عمر من است شما نمیدانید تعلیم رانندگی
به دختر خانمی مثل خواهر زن رئیس ما چه لذتی داره ! .. گرچه
گفتش خوب بیس ولی انسان گاهی مجبور میشه این قبیل

شاگردها را روی زانویش بنشاند و قسمتهای فنی اتومبیل را
برایش شرح بدهد . www.KetabFarsi.com

حالایش خودتان حال مرا مجسم کنید... سه ماه تعلیم
رانندگی به دختری مثل هلو با ماشین دولتی و با بنزین مجانی
و از همه مهمتر با گرفتن انعام و اضافه کاری چقدر لذت دارد
افسوس که این خوشی چندان دوام نیافت و مثل حضرت
آدم که از بهشت رانده شد . منم گرفتار مادرزن آقای رئیس
شدم تا به او هم تعلیم رانندگی بدهم لامصب نمیدانم واقعا
فراموشکار است یا تظاهر به فراموشکاری میکرد ... هرچه
امروز یادش میدادم فردا صبح همه را از یاد برده بود و می-
بایست دوباره از نو شروع کنیم .

سردوراهی عجیبی قرار گرفته بودم اگر میگفتم :
«خانم خان تو یاد نمیگیری» از کار بیکار میشدم . اگر
هم دندان روی حکر میگذاشتم که خانم بزرگ باین زودبها
رضایت نمیداد و دست از بقه ام نمیکشید .
بالاخره هم یکروز رو در بایستی را کنار گذاشت و
گفت :

- آقای راننده من اینطوری نمیتونم چیزی یاد بگیرم

بمن هم با متدی که به دخترم یاد دادی تعلیم بده !

www.KetabFarsi.com

- با متد دخترتان ؟!

- آره ...

- همیشه .

- چرا همیشه ؟! راننده هم مثل دکترم حرمه . انسان

حتی میتونه جلوش لخت بشه .

- یعنی تو بغل من بنشینین ؟

- اگر راهش اینه چه مانعی داره ؟

چاره ای جز قبول نداشتم .

- بسیار خوب بفرمائین .

- نیم ساعت از نشستن اورو زانو هام نگذشته بود که

دیدم پاهام داره می افته ! گفتم :

- خانم جون بیائین پائین دارم می میرم .

- به خورده دندان روجیگر بگذار دارم یواش یواش

یاد میگیرم !

- آخه من دارم نفله میشم .

خدا پدر شو بیا مرزه باز هم معرفت بخرج داد از روی

زانوی من آمد پائین و گفت : www.KetabFarsi.com

— حالا تو بیا تو بغل من بنشین .

جناب آقای وزیر باور بفرمائید در دنیا هیچ میلی پیدا
نمیشه که به نرمی و راحتی بغل مادر زن آقای رئیس ما باشه اما
حیف که بیش از دو روز نتونستم مقاومت کنم مریض شدم و
یکماه خوابیدم توی رختخواب حالا نازه یک هفته اس که بر-
گشتم سر کارم .

از حضور عالی عاجزانه استدعا دارم دستور بفرمائین جمله
کذائی «اتومبیل خدمت استفاده اختصاصی ممنوع» را از روی
این ماشینها پاک کنند تا بنده و سایر همکارانم بتوانیم با خیال
راحت تمام دخترها و خانمهای فامیل روسا و همسایه های توی
محل را رانندگی یاد بدهیم و اینقدر پیش مردم و کسبه خجالت
نکشیم .

با تقدیم احترامات فائقه راننده رسمی اداره (فلان)

پایان